

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



۳۴

کتابخانه

نسخه خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 شماره قفسه  
 ۱۸۹۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مصحف ولول
مؤلف	شاه محمد بن عبدالکبیر اراکانی
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۹۷۲
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۲۱۵۱۴۷

۱۸۹۷۲  
 ۲۱۵۱۴۷

خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ۱۸۹۷۲



۳۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مصحف ولولر
مؤلف	شاه محمد بن عبدالعزیز الشافعی
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۹۷۲
مجموعه کتابخانه	مجموعه کتابخانه
شماره ثبت کتاب	۲۱۵۱۳۷

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۹۷۲

۱  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰

نسخه خطی / ۱  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب  
۱۸۹۷۲  
۲۱۵۱۳۷

۱۸۹۷۲  
۲۱۵۱۳۷





۳۴

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مصنف مولود

مؤلف شاه محمد بن عبدالحکیم اراکانی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۹۷۲



مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۱۳۷

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
۱۸۹۷۲

نسخه خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب  
۱۸۹۷۲

۱۸۹۷۲  
۲۱۵۱۳۷









بسم الله الرحمن الرحيم

از لوله وصال یوم  
 کل در چمنش باب تو بیت  
 عالم که فتاده در میان  
 آن دل که نشانش بی نشانیست  
 با جان تن حباب دیدی  
 باشی بسوی پر تعفن  
 رود و راند از این سبورا  
 بسیارین دغل چستی  
 این گل گیر بسوی گل کش  
 دامن خود ز آب و گل کش

بیت

با تعمیر تن ارشتم بے  
 باروی دل خراب بے  
 جان در ره دل چرخ باز  
 دل معشوق و تو عاشق دل  
 زمبده نه از توبی نیازی  
 لاف طلب آنکه در سر است  
 کو بیت حجابش از سر است  
 کرب پای کس بکوه بند است  
 صد ساله حجاب ماه تابان  
 کبر پرده دری کنی در آن کو  
 سخت غم هم پرده دارش  
 بشنوز رنگ بسته این باز  
 کبر پرده نشین ترا مراد است  
 ای بسته بغیر بند و زنجیر  
 آن پرده نشین نگارند  
 چسبند که تو پرده در سمان  
 سود پرده نشینت میند



شد پرده او شعاع روشن      زان بین نمیشود بوش  
 اولون کند بغیر پرده      بی بین که بی بری نکرده  
 کی پرده اوست جلون او      کی پرده شود شعاع آن رو  
 الققه که غیب در میان      بی پرده که پرده را نشان  
 که جلوه دوست پرده دانی      احوست یقین که بد گمانی  
 او یک حسنی بروی کارست      خود دیده است پرده دارا  
 کو استادی که رو نماید      از چشم تو پرده را باید  
 روی کل دست رنگ کش      افتاده کلت چشم روشن  
 آن کلین را کج بود خار      در چشم تو مست خار بردار  
 زنگی نشود ز آینه خوش      می بیند وجه صاحبش  
 آینه کسی سیه نبودی      بیننده بیدیه در روی  
 ره باشد است یکم و گشت      ای کج نظران شتر کج است  
 من بکند تم نه دوونه پست      احوال دودید عیب من پست  
 حق را نه شریک در وجودا      عاشق داند دشمن بودت  
 در راه طلب چو کام است      و عیب که اشتن در است

فاز

خار و خس کوی یا کل بود      باز آن کوی کلش کل بود  
 چندان باید کشی تو خاری      تا دهن کل بهت آری  
 این کلین خار را شکست      و دهن من ز کل بدست  
 دهن دهن ز کل بدست آ      خرمن خرمن شکست بخار  
 گفتیم ز کل دگر نودانی      تا چند نسیم قصه خوانی

سر بر فلکی بلند دست      چون پست عقیده با خود است  
 شک نیست درینکه اومی تو      آدم که شدی ز که یکم تو  
 آدم آدم چو ذات پاکست      این را بشکند آب و خاکست  
 باشد نسبت با دمی خاک      لولا که لمانعت الافلاک  
 آنرا که خطاب بود لولاک      یعنی که شناخت آن پاک  
 تو هم شناخت لایقی خود      آنرا که ز صدق عاقل خود  
 برتر شناخت ربه کو      لولا که بود من را خود او  
 فهم لولا که را نگو کن      بگر من منم او کن  
 بگر شناخت منم بخوبی      اینجا چشم کشت قد طوبی



دانی که شناخت مرگ را بود / با شناختناختن بفرمود  
 بشناس تو قدر آدمی را / خوش قابلی خدا با داد  
 بر خود بست که آدمی تو / بر جسد زیاده فی کمی تو  
 در باب شناخت سعی کن / نخل غفلت برار ازین  
 بشناس بواجب خدا / بشین جسد اگر دست پا  
 لولا که یکی خطاب علم است / این است می طلب آن تمام  
 هر کس که شناخت ذات حق را / او بر خطای سبقت را  
 او گشت درین سبقت بکمال / از دولت آن نبی مرسل  
 هر که تو درین حساب هست / شایسته این خطاب است  
 صحت یابی ز غفلت تب / از دار شغلی آن فحش طلب  
 او یافت کسی نیافت آن راه / الا بطیف ذات آن شاه  
 کرد این مرد و سخت گیری / خوش بچینه شوی از آن خیر  
 آن جمع که غفلت رو نمند / در صحبت مرد نامتوانند  
 این است که مرد هست کم یاب / کم جوی کن یکی بکنج آب  
 شاید در دست مرد آید / کاین ننگ ترازد دل زواید

از کفر

از ترس طلب و جود آید / دامن طلب کسی نمایی  
 چون حلقه دور بدر در او / شیرین تر شود لعل بریز  
 شک حلقه پای کفیا نشد / حلقه خیمه روان شد  
 آدم به شناخت آدم است او / کرشنا سوز شک کم است او  
 قربان شناخت جان آدم / کویا بهمین زبان آدم  
 باشد شناخت تازه جان / از دست مرده بر ایگانه  
 جان که بنود شناخت کویش / بر جان شناختناخت کویش  
 اینجا می کن تو غارت جان / از غارت کن عمارت جان  
 معموره جان غارت آباد / کن از پنج هست نبیاد  
 از بنیاد ایر عمارت کسیر / القصد تمام غارت کسیر  
 می نیز تمام خاک خود را / یاب آن لولوی پاک خود  
 سامان خود زین پی سازی / درستی خویش آتش انداز  
 بست که آگاه گرمی کار / بپایر طاعت گرم بازار  
 بیرونیت شکست کسیر / بیرونیت تو دست کسیر  
 رونق گشتش تبارگی سر / نو آمد و کهنه رفت از سر



در برکش آن نگار نو را / خوشحال ز کهن ساز کورا  
 باروی گلشن نوای نوکن / آن کهنه نوا بنو کر و کن  
 این است بچار جاودانی / شادانی ابر زنده کاین  
 پر در صد فی ز ابر نیسان / ورنه صدف تهمت فی لسان  
 در پای طلب سری فرو کرد / همان کند ز دل که بار  
 شایسته کسی در طلب شد / غافل را که روز و شب  
 اوقات غنیمت است بشکاف / شب بخت و روز نیک بکاف  
 مستی که ز غفلت است این دم / مخور می است بخت محکم  
 من می نامم برای غافل / غافل بجان است باطل  
 از مرطابقت همه گیرد / غافل ز کان بدخیزد  
 کی میسنامم فروی عادت / در دمیست مرا و نیست قیادت  
 هر که او را تو حسم بینی / در بیهوشی تو حسم بینی  
 بهن میگوهر آنچه خواهد / کارت زبانش است شایسته  
 من حسم یک روز شاه بوم / محبوب ز روی ماه بوم  
 اکنون که نصیب شد نظاره / بگذاشتم آن شهنشاه

المکر

آنکس داند که دید آن رو / شایسته که ای در او

در تحقیق است کاینکو / نیکو کارا میجو  
 تحقیق اگر بدست داری / یاری و چه یار بهوشیدار  
 سری که نهفته بود بسیار / پوشیده ماند پیش هشیار  
 نزدیکی را بدست می آر / دوری با خلق دور بسیار  
 از جلوه دوست گیت آگاه / کی آسانست دیدن شاد  
 راهی است بلند و پستید / بسیار کو و جزو شب تار  
 کو دیده که سر کند جنوبی / تعلیمی دیده دیک چوب  
 هر کس کف دپای بجاست / خبر عشق که چشم روشن آوا  
 رود امن عشق سخت میکش / حقا که چه با دمیست آن پسر  
 پراکنده ترا بجا رساند / فی آنکه میان نماند  
 که ماند میان ره چه پیرت / هشیار که پیرت پیرت  
 در چاه انداز چنبرین پیر / نیمه نخست لایق آن پیر  
 آن همراه است لایق چاه / طالب نشود ز پاش کمره

این کلام را در کتابی است که در این کتاب است



یک کمره و عالمی در بنال  
 دنیا بهش راگزیند  
 با سردار غی ش است آن بدر  
 نام نیک است اعتبارش  
 کولان بخوش آمدن چندان  
 از خلق خوش آمدی بهر  
 هر کس که یکی خوش آمد گفت  
 بس خفته خزان بر سر باد  
 این سرداران خزان کجاست  
 تو جفت بیار است کوش  
 کور است هروست تلخ کوید  
 غیرت زاید ز تلخ کویدی  
 باوی باید چه دشمن و دوست  
 مانع عارف که تازه جان است  
 هر جا که کل است و خار به نیز

فالد

خدار است نگاهبان هر کل  
 آتش که مجوز آن دل جان  
 برف آفت است آتش است  
 شمشیر که دشمن نیک است  
 من کی بشمار علم این عدد را  
 عالم که ظهور کرد کار است  
 هر دیده که روی یاریند  
 القصه که هیچ خبر نیست  
 رو دیده نیک بین برک  
 تا دیده نیک بین نباشد  
 من بخت کمر ببار بستم  
 از دیده نیک بین دیدم  
 در خانه سعی هر کلاف  
 خود سعی مبارک است بسیار  
 سعی است که کشتی هر بند  
 تاثیر ز تلخی است در تل  
 زو پنجه شود بخورد دنتان  
 آب روی تمام کلمات  
 در روز بک یار پهلوت  
 نصیحت جمله نیک و بد را  
 از نیک و بد آنچه هست است  
 بدر کی در قطار بیند  
 بنکر قبول عافی روت  
 از گفته بنده شو خب و  
 حرف من دل نشین باشد  
 در دیده نیک بین شستم  
 باینکه جمله راگزیدم  
 هر بسته وری که بود بکشت  
 دامانش از دست مگذار  
 چون قفل این کلید بپوند



هر کس که باین کعبه شد بند  
 زمین بند تمام است بهانه  
 زمین منفتح است فتح هر باب  
 آورد دست دفع در باب  
 این پستل نیک دل از دست  
 دین یک جام جهان نیست  
 هر کس که باین معنی علم شد  
 این جام بارش که هم شد  
 آینه حسر کند رایان است  
 بدامه روشنی دین است  
 این خاتم دست هر سلیمان  
 تسخیر همه دست میدان  
 این یک کف دست است داوود  
 سحری همه نرم ازین شود زود  
 این یک سینه است دست یحیی  
 آورد دست خویش در بها  
 این است یکی عصای موسی  
 کن تکیه میبکای موسی  
 در معنی سحر سحر کردم  
 زمین وصف شکفته نماز در دم  
 از دولت سحر پادشاهم  
 دولت دارم چنانچه خواهم  
 کفاز دست دامن سحر  
 کل کل شکفت ز کاشن سحر  
 یاران کوی یار جویید  
 یک رهبر بهوش یار جویید  
 یک حسر و باز کعبه یتر  
 این هر دو چو شد ز جاسک ختر

بالا

زمین حسر و اگر یکی نبوی  
 سودای میات را چه سودی  
 این سود ز حق طلب که داد  
 شایه که ترا نکو شمارد  
 داوود غرت نداد خواست  
 دادت همه حسر سود خواست  
 سود این است سود این است  
 مقصود ازین وجود این است  
 این سود کس کجا حرام است  
 این سود کس کجا حرام است  
 کفاز حلال کار این است  
 نیکانرا آتش یار این است  
 این سود ترا برد بخت  
 بخت چه که میکشد بخت  
 هر کس که نماند نیست مقصود  
 مردار خور و بخور و این شود  
 هر کس انی که خور و مردار  
 میدان بهین کرم و مردار  
 مردان مردار را بنویسد  
 مردم مردار را بنویسد  
 این مردار می یغیر دشمن  
 هر چند که گیس و دشمن کن  
 هر دشمن بود دوست کردید  
 او نقره چو مغرور است کردید  
 کردید متهم دوی گناه  
 افتد لغد کوهی افتد  
 سبمان صد این مال است  
 این کشته یکس فعال است

و در لغت نماند

حال



سر سبزی بنی محال بشکر      در سایه اوست ای محشر  
 کلهش بوفت رو نمایی      بر دانه و مکر و مشتاب  
 هر یک کله را چه رنگ چه بخت      هر جا که گلیست چشم باکت  
 هر شاخ اوست رفته هر سو      قوت همه خلق من او  
 آن مین همه برنگ بویست      رنگ و بویش در آرزو نیست  
 فی آن بوی شنیده تو      فی آن رنگی که دین تو  
 یعنی همه رنگ بر نواست      بوعاریتی روضه آن بوست  
 در هر شاخ ز بلبلان پر      حسرت از لب لبان پر  
 انجمن آن شاخ و طوطیانش      حسرت بر سبزه گمانش  
 ساقش بصفت جواجم او را      می افتد ساق عرش از پا  
 چون گنبدی ازین گنبد      بر خور داری بی زوایه  
 عیش و طریقت لایزال      بیش و طریقه بود و سبیل  
 از وصل کفایت نهی      من وصل لم ذکر تو دانی  
 میسبایم و وصل جورا      یک وصالی نمایه او را  
 منشین یکا و جوهر و وصل      آن وصل من زو شد فی فصل

آن سر را مع بسوی او نیست      دانسته رجوعیت تلویست  
 امروز بخت و جو نباشی      با جان خود نمونی باشی  
 این دانی که هست اکنون      دست کبر درون پر کلا  
 کاری من را که کار این است      میخیز که افتخار این است  
 امروز از نیست کافری ما      باک است تمام روز نشو  
 که صرف بجای نیست این علم      از دوست انانیزین علم  
 علمی که چنین نبود میمون      باز نیست بگردن فلاطون  
 که بوی بند بودی علان      در گردن و ست علم توان  
 قارانی اگر سر از آن کرد      آویز بگردنش بگو کرد  
 کی در جایی نشانش پیدا      این تخته خاص غایت است  
 در هر باغی که سر زوین      از فضل محمد بیت در گل  
 او را قتی بر او خود بود      مشتاق جمال شاه خود بود  
 این علم یافت او را      وین علم دری کشاد او را  
 او رفت درون خانه ما      او کرد در بیکران خنده  
 این خبر را که عجیب باشد      بار و بکشان آن جانده



دست مردی هر که بدست کردی کفش خاک آن پست  
 تحقیقهاش شاه بازان و سبب آن شهوتانان  
 الحال که هست شاه حبشیه سر فلک و تاج خورشید  
 اور است زبان معرفت با از معرفت دلیت انبار  
 با نزع علم او به چو نند هر نوشته اوست خرمی چند  
 و بهمان کج بهش نماند چند آنکه به بکران رساند  
 نهاده نمیکند باور بگذاردند بر زمین سر  
 از راه زبان قیل و قال مفر سر خود کنند غایب  
 تحقیقهاش را کفتم کختم هستی چو گل شکفته  
 تقلید بجا شش را گویم زنک سیاهی ز دل منویم  
 دکان داران کرم بازار چهری نهوا بهمان چیدار  
 و از نذر نفس امارت این گفته شد و شکان کای  
 از گفته بگوید و قتل و زنجیر بس خرد و شکان بی  
 اظهار تو نگری نماید کولان دانست که حد این  
 بسزایم محمدی ندانند باری این بس متکلم اند

در این

مارا یکی دلیت اکنون او فی ایسی دمن به مجنون  
 او ایلی فی حیر که لبیش مجنون بودش لغوم خورشید  
 من مجنون فی مجنون است جن به دوزخ و اله خدایت  
 آنرا که قدم بآن سرگوست اینها همه فرشت مقدم اوست  
 داری قدم بآن به دوزخ راه بگر که غلط گفته است شاه  
 تحقیق ره دروغ گویت آتش خانه سراسی مویست  
 این آتش سدی هر که از خود سامان به دروغ خویش با سوخت  
 بود تو نبود در میان این بخش دروغ تلخ داد  
 شیرین نری بر آبی آکان سر و مر است و نیت بالا  
 بالا وستان که زیر و ستند از دست و دست بگشاید  
 منظور تو هر بلند و پست زمین شان فوج در شکست  
 به دست کران بلند است واده ز وجود چه ترا دست  
 چون بند باین وجود باشی در فکر زبان سود باشی  
 زان پیش که بشکستی تو بشکن بی دانه کست و دانش افکن



اندوخت انداز آنچه داری      بگذار بگوشه بر داری  
 آخرت گیت پیش آید      افلاس بجای خویش آید  
 از هستی و هم خویش بگذر      بگذر از خویش و شوق گذر  
 از خانه بدون شوای برادر      زان پیش بدون گشت اندر  
 با خانه خس چه سبب داد      و ز آتش باو بهیست راز  
 که خانه ترا ز سنگ بود      بی بیم در دورنگ بود  
 در محرابی که نخواهد      در خانه کسی که راه یابد  
 سامان که هست میشود کار      از برای برهنگیت آزار  
 که ز خویش تو تند و توسل افکند      بی فعل افتاد و پاش کوبد  
 هر چند که دید و دور بین است      دیدن از موی بزرگ است  
 هر چند که اندک است آن      فرض است که بند بایست  
 هر چند که بند فرض باشد      کندن تو نیز فرض باشد  
 هر چند که فرض فرض این است      بشکن سد را چه جای این است  
 باین سبب نیست بود فرض      که تو مردی داکن این فرض  
 فرض است که فرض نیست      می سازد چای بر دین

یعنی تو کوکن بنفش خود در لب      ای شوق شاق لقمه در لب  
 با نفع تو کی مدد دست رفته      این جنگ ز صفت ای شوق  
 این جنگ علامت نیست      این است علامت نیست  
 اکنون ز چه در پی درنگی      شد فتح چه در مقام جنگی  
 کردن زن آن مردوی خود      در کیش ما مردوی خود  
 این شد بدیل عقل معقول      دشمن همه جاهل است محمول  
 بی تفرقه باش کار خود کن      تحمل دشمن برار اند کن  
 در دست تو ماند حق حق      محمل شکر نیست بالا  
 بالاش با بالاش کبر      در پایش افت و در شین میر  
 زمین که هزار جان بست که      گفتیم هزار دوسبب یار  
 یک چیز به هزار بستان      این خوش گزینست در میان  
 این آتش سخت که چه جانی      خوش ساخت نبود در کجانی  
 بنموده بهتسیر آن کو      از راه تو سیر نمود آن کو

### در تعریف آتش

شایسته آتش چه کار کردی      سوزی داری ز اهل دوی



آری تو بکار در روزمندان  
 رویت مسخ و لب تو زدن  
 مانا نماز تو بخت کاری  
 معلوم شد که بخت باری  
 من کی کویم ترافین است این  
 نزد همه خلق روشن است این  
 از حمله زیادونی کی تو  
 یک چشم و چرخ عالمی تو  
 کل کل شکستم دیدن تو  
 باطمینان و دیدن تو  
 که خیرم و که خستم میکن  
 از دست بلند شنت من  
 کن طبع و ناز جای زبنت  
 گوشت که زبان تو در زبنت  
 ناز نیست که میرود دل زنگ  
 پنهان شدنت در این سنگ  
 که آهن سنگ سر بر آید  
 که سوخته است جان و کار  
 رو بنمای هر روز سنگ  
 پنهان می کنی کی ال سنگ  
 پنهان می کنی شاد از حالت  
 این هر دو چه است بر کار  
 ز الطاف نمان شوی تا کید  
 سر فلک کن دی تکیه  
 اطلاق و تفت را تو دار  
 موصوف بودت که کار  
 حقایق این صفت بود حق  
 آرا تو می خند باضاد

آن طلب اشرف مطالب  
 باشد که شود نصیب طالب  
 آن طلب عالی است علی  
 میجو طالب ز من حق علی  
 آن طلب بسیار است  
 آن طلب خاص است  
 آن طلب که در گیسو است  
 می ماند دور دست علی  
 آن در که در که بلند است  
 جای نیست جای چید  
 آن در که در که صفات  
 گر کند و دل ترا کی باست  
 آن در که جای پاکباز است  
 کی یا بدره کی بی غارت است  
 آن در که پاکباز بی نیاز است  
 آنجاست باید دل غارت است  
 آنجای که بی طهارت است  
 ایشان غارت غارت است  
 جمعه آنجا که بر سر بند  
 هستند غارت غارت است  
 بگذر از دست و دونه بشکن  
 تا مشرق شود و مروارید  
 قصر عای که سر بلند است  
 بخشنده آنرا که کند و بند است  
 دو خانه بلند ساز که است  
 هر شکست ز غارت است  
 آن حقه که حشر مستحق  
 موجود بود و بطریق علی



در تعریف محقق و کوی

آنجا دست دراز باید      کان حقه کو حسی باید  
 آن حقه کو بهی که گفتم      بهر نو ذری که بودم  
 آن حقه کران دو حقد را      سر با شکست بر سر او  
 خود کو زان هیچ بهتر نیست      بشن با او گشت سر میست  
 سر که بود و خفاش در سر      از بهر شکست سر است  
 اول با شکست سر      محقق نباید آن کسر را  
 آن حقه کو بهر است خندان      گزنی مشکلی سر می دندان  
 دندان سر می است شکن      فی دندان خاوی سرین  
 فی دندان خاوی سرین      زان می گویم که دارم گزین  
 جملگی بجهت کرده و شده      دو زان زان شکستند  
 باید در دست کو حقد را      سهل است شکست بر سر او  
 باید شوی از کسر توانگر      کو هر باید ترا جکم سر  
 از کسر آن کسر بای      سر را بای تو سر بای  
 حسیا که از خواب بیدار      سر و آتش کباب بر روی

در خواب نه چینی آن کسر را      پرستگ زنی حقیقت سر را  
 من کو حقد کو نو فی کسر      آبست که ضایع است در جو  
 حقد هر که نیم جوان دزد      جو حقد حقدی بود در زرد  
 آن حقد را بر و زریست      هر جا شکست زد و کیریت  
 بسیار بزیب و زینتی تو      شک نیست که پاک نیستی تو  
 سازش داری آب با خاک      این است نشانه دل پاک  
 راز بر رو و زلف دلیر      باشت بکوش که میسر  
 ز طرافت خوش ستاده بای      حسن او را نکا بایست  
 ای قطره آب زندگانی      آب روی همه جوایست  
 حسن جوان ز تو بر جان      ای آب حیات حسن جوان  
 منت مانی اگر برایشان      کیسند بگردن سر ایشان  
 ناز تو که حقد او کدازند      تقوید کلوی خویش سادند  
 بافتن زان و جو کیشان      باشی حد دست چو ایشان  
 مستوا را همه بخیر      ذکر خیر تو هست تسبیح  
 سر حقد حقدی نیست تو      پاکیزگی دل مددست تو



ابرو بپایان بود خداوند      گویند اگر چه سچو فرزند  
 از وزن بهر کسی نیست      همان را زانست مثل شبنم  
 در کعبه اگر چه بس نهانی      در دست در جوامه آسمانی  
 بر حلقه کو حیرت نهانی      که دم چندی کعبه رفتی  
 از مقدم کو هر حقیقتی      که دم بجای زهر سم رفتی  
 شاید که بروشنی کوهر      زان نور عیسین شوی نور  
 میل تو بکوهر است بسیار      که پیش نهی قدم خوش این کار  
 با آن چه زندگانی نهی      در نام موافقت با هم  
 شاید روی ازین نمایه      شاید که بی این کثایه  
 درسی خواند مدینه و تغییر      ز اول الف است نه نیست  
 باز یکدجبر در شکار است      در اول این کجاش کار است  
 آن میر شکار باند خنک      که رکنه شش مرغ کونک  
 اندک اندک چنانند آنرا      به سید کلان دواند آنرا  
 در کعبه دگر بماند آنرا      که در مرغ آب کلان  
 کو میر شکار نیک ندیسر      ماباز شود اندک کلان گیر

در اول الف

دانه و نیک باولی را      بخشید با باز بر ولی را  
 القصر که باولی دهم      باشهر باز در دهم من

دیدم روی تو بهتر دهم      مجنوب و طاعتی ندارم  
 آن روی بود بکوی آتش      بهر است فدا و دگر بخش  
 آن دست چو آفتاب پس نیز      شبنم سال می شکب کبر  
 من نیز رسید به بنبل      هر کس سیند عین بود مال  
 آن روی پیش با نماند      در کوی فتادان رساند  
 آن در رویت رو بیند      ساند کار خود و نشیند  
 آن دست که سوخت مای      نگذاشته و دل آدمی را  
 او آتش بن مردمان است      رخت که آتش بجای است  
 القصر که عاشق این است      عشق داین کار این چنین است  
 عشق را خواهی عین بود کار      یا گوشه نشین به خیر یار  
 آن معشوق آسمان ندارد      جان خود و فکر جان ندارد  
 معشوق آسمان مرغ است      حسن خود را بی روح است



آنجا که کار بی نیاز است      مردانه پیاپی جای نیست  
 فکر سر و جان مخیر و کس      پیش آین فکر را بند پس  
 بهر سر و دامن کار      بر دار و در بگردن آن بار  
 چه دامت آنچه بدون است آن      چه ناست آن چه کوفت آن  
 آورد دست چو گردون      من خمن بار و بار بدون  
 آن گردن را بیا طیار      آن بار تر بار کس این بار  
 آن گردن نیست گردن کوه      از گردن که فدا ده نبوه  
 آن گردن نیست گردن چرخ      بهر کسیت چرخ را رخ  
 آن گردن نیست گردن عرش      عرش است آنجا بگردن فرش  
 گردن اینها همه سجده      اندر امانت خداست  
 حیف اینجا حیف گردن      گردن می بین بار بدون  
 بگرفت بگردن آدمی زاد      در جاپور ساند گشت آزاد  
 کس من حق بجا ساند      حق و عهد خود چسب ایمانه  
 این من کسی بجا نیارد      آزاد میانش که شمس ارد  
 عسرافش گردن که نهادن بهیچ کوه      هماره سر زنند آدم علیه السلام

که باران

که بار امانت خدا را بگردن خود سر زنند تا دم گرفتند  
 و همه بجا آوردن نتوانستند الا نادیده بماند و قوی چنانچه  
 در شریعت است چه با عشق و محبت را چنانچه در طریقت است  
 و چه با معرفت و توحید و یقین و شهود را چنانچه نزد  
 اهل حقیقت است چنانچه تفصیل خواهد شد که در صورت  
 انلاک بهال خود بینیم      نماند به سترافش آدم  
 آدم همه خود قبول کردند      این بار همه بجا کردند  
 بعضی بردند از حسن ارکان      آن بعضی چو قطره از باران  
 آنکس که نبرد است این بار      بار شرمش که عرق یار  
 که قوت کار نیست کس را      باید بکشد کس آن نوس را  
 که قوت خویش از سایه      زان بعد بجل باد آساید  
 با قوت خویش مانده ایم      اندرون بار پاکشیدیم  
 امروزه ابار بار کردیم      گفتیم حجاب کار کردیم  
 کردیم خلاص خویش را      از محنت شرم روزگار  
 آدم که نیک بودی بد      شد چون ظلم و جهل سنده



در جواب سلطان فرزند آدم که گفتا و زمین دو که نهاد

آدم گوید جواب ایشان ای حبیب سوالی پریشان  
از ما نشنیده یکبار بر دایم باز  
در محبت فوجهای یک لک شمشیر گزاف است بزرگین  
شمشیر گزاف کار خود کرده از مردی اوست فوج او مرد  
دنبال او مسوارند ایشان همه مرد و قطارند  
انعام هم بر ندهد آنجا از دولت تیغ یک شمشیر  
این در جیب کفش او کرده یک ابل قبیله شاه کرده  
احمد در کار بوالعجب شده آب روی همه عریضه

جواب دیگر

دیگر نگردد برین خود بر چستی آدم و دفن خود  
آدم خود چست در و چون معلوم که چست او بود

جواب دیگر

دیگر کم است زنده کافیش اندک در شمشیر او عیش  
وقت بختی بپسری او کردند چه دستگیری او

جواب دیگر

دیگر شد دشمن سم زین خضر قد میرود و دان کم  
ازین کم کم مانند از عداوت در کم کم نیست هم عداوت  
در این سم کم چه میشود کار باز این کار نیست مقدار

جواب دیگر

دیگر نفس نیست او را کوه مرد که بشکند عدد را  
بناظر حبیب کار کرده نما کار خود او کتد بهر دو

جواب دیگر

دیگر چه کند غریب خود کار در بیماری و معصیت بسیار  
از بیماری بهمت آید در هر روزی صدمت آید

جواب دیگر

دیگر خواب است دشمن به همچون دشمن کمیت از عهد  
فنا لع از دست او است این کم این دشمن او در جسم

جواب دیگر

همیشه در جنون و اغما باشد و جواب دیگر اینها



ازین دو مشتافت هوش آن هوش که کار زودست هوش  
 آدم در هوش کامل آمد زان بر سر بار حاصل آمد  
 بودی که هوش هر شمارا میکردی خود را با ابارا

**حجاب دیگر**

آدم آنکه ال هوش است تا عرض امانتش که هوش است  
 بهوش بهستر من لایق هرگز نبود که نیست عاشق  
 بگشت چو بار در مجلس خود گفت خدای او هوش  
 باشد همه ز عسرافش هرگز بگذارد او را بخیل محزون

**حجاب دیگر**

ظالم با نفس خویش بودی زین ظلم او را اگر کشوی  
 نفس ظالم اگر شدی بیست حاصل در حل شده زبردست  
 درین کربد بود کامل زانده ریشه بیست گشت چال  
 اندیشه بیست بر تو خوانم آینه تو آنم و تو آنم  
 افتاد بجایب تو کل آمد تو کلشن تحمل  
 آورد تو کلشن معتقل اندیشه بیست مانده مجهول

۱۶ اندیشه ما و ده پشت یازد زانده تو کلشن مملو زد  
 او کی شده و بار تحمل افتاد و بگردن تو کل  
 بار یک شگفت کردن که گرفت آن بار هوش به  
 آرد و است پادشاه حال مشکل آسان شود چو مشکل  
 باشد حسره گاه حق در گاه کی خواهد ماند بر زبان بار  
 بدانکه آن ماست که در قرآن مجید واقع شده است تا مریضا  
 الامانة علی السوات الایة سوات اول امانت خدا یعنی  
 تکلیف بخداست زهد و تقوی آنچه لازم در شرح شریعت است  
 آنجا آوردن هر و نهی غیرت که نشود زدن آدم علیه السلام  
 کردن خود گرفت این را امانت خدا باید که این را امانت را  
 نیانست بکنند تا عند الله سرخ و سوزند بپند و شکا  
 است باید باشد دیگر امانت خدا نیست تکلیف محبت  
 به لازم در سلوک است در راه طریقت را امانت بسیار  
 به امانت خدا نیانست بکنند طریقت را خدا بعد از  
 بکنان آمد بپند دیگر امانت خدا نیست تکلیف محبت



و معرفت ذات حق از روی شهود و آنچه لازم باشد در مآل  
 حقیقت بر این حقیقت است یعنی معنای کامل لازمی است و یکبار  
 تابع و طغیان از این معنی کامل را میسباید که اوست معطل در معنای  
 بلکه در معنای دوم نشود و معنی تمام نمایه خود را بمعنای سیم  
 رساند که مراد از تکلیف امانت بر آدمی همین است و لفظ امانت  
 مطلق واقع شده است و مطلق مندرج بفرد کامل است و تکلیف  
 که فرد کامل حقیقت است و بلند تر از حقیقت حق چه خواهد بود  
 لا یخفی علی المحقق المدقق هو الموفق و الزاوی  
 و تفکرات متعدد و زکات متداین بر لب العالی  
 در قس آن امانت با آدم و تکلیف او خدایا  
 باشد مطلق سبب سازم معلوم خوب  
 در شرح عبادت است اما تمام آدم مکن خیار  
 دوم باشد محبت بار بر این طریق است  
 سیم معرفت بآون بر این حقیقت است  
 این سه این سه نوم و من با این سه دانای این

هر آهویی که حساب است این تمام برای آفتاب است  
 با شش از شکار خود دلارام سبب میخ اگر فتنه دین تمام  
 این سیادی بوالهوس است این سبب است این کفایت  
 آدمی آدمی مکسر شود سید از صبا و خود است در قید  
 تو سیادی لی کلان کبر بی میر شکای تو بی هر  
 دام تو که چشم دور بین است میباید شمس همه آهوان بین  
 از دور و اوست دوره چرخ بی قیمت و قدر کشنده بی رخ  
 آن نقطه که مرکز میان است آن دانه قوت مردمان است  
 از اطراف طایب پشت درون دلخاست که تنها بگردن  
 آن طاق که رنگ آسمان است آن گوشه برای دید بان است  
 هر که اصدات داد آن میباید در دام است نهاد در قید  
 با تعظیم تمام نمک است با بوس و بند بگردن است  
 دام تو و پایی کبر و گردن در پای اقرار است مردن  
 آن سید نمیزد و تو میری این سید می چسب را گیر  
 یک چیز و صد حس را گیر این نفع نیلانی در پیری

از کلام و از کلام  
 از کلام و از کلام

سری



نگار ای کز هستی واجب      این یک بهریت بالعیب  
 وادی تو ز دست خود خلا      رفتی تو بجا جی نایب  
 بهل دو چشم دفنا سپرد      علم و هنرم و بجا سپرد  
 خود منضم کن بهر کم از تو      شادی آمد و در چشم از تو  
 ده بهریت اگر شود ترا سود      بسیار شوی ز سود خشنود  
 بهر کاد یکی هزار کردد      این نفع بگرگوست باید  
 یک بهر دو و صد هزار بین      فی در و دم هست و از غریب  
 آری در هند هست این نفع      تنگ دفع شود شود نفع  
 سود آور تو از ولایت      در هند بهر نفعی نایب  
 فی آنکه زهر ولایت آری      خواهی تا کن چشم داری  
 آن گوشه که نام آن خورشید است      زان خواستار نفع نخب است  
 یکدانه لعل از بدخشان      روشن کند چو لعل نشان  
 کز آب فروزش و فروز نیست      در دیک غنا کجاست خوش است  
 در نفع کس که بری بیخ      زود دست که افقی بر سر کج  
 نمود ز کزایش شکایت      بار کم و نفع بی شکایت

در یک کوهی بسی خوش است      فی در غوغا جو که فروز است  
 یابی کیمیا ر نفع آن را      کیمیا بر سر تمام کان را  
 مارا در خویش بود یک سنگ      در صورت قند چون مکرنگ  
 اواز کان بود از چرخان      القصه نبود غالی از شان  
 در هند گذشت او آخر      آن پر چرخ سنگ کشت ظاهر  
 افتاد بهرست جوهری آن      بشناخت که هست غافل آن  
 بود صرف آن که سنج      بگرفت هزار سانه صد کج  
 من از قدش غافل شدم      به صاحب مال غافل شدم  
 آن جوهریت بهر کامل      آن سنگ بود کن یا زول  
 از هند که ه کشود مارا      سامان کرد و چو پارسا مارا  
 سامان جوهری ز من میجو      در پا کردی تو کشته را جو  
 در هند تمام دوستانند      کلمات که رنگ بوستانند  
 در اسم هند دوستان است      بهر اسم که ترا کان است  
 من آوردم تمام آن نام      در نظم من غلام آن نام

در تعریف هند کوه



در عشق از شوق جان بکشد      در دل هندوستان بکشد  
 این غنای نظم من صبر است      این نام تمام شان کبر است  
 کی خانه مورجای فیست      این نام جلال بس است  
 زین اسم هر صوفی سخی      بشکاف بخونی این معما  
 این اسم بزرگ بختان است      این نظم نمونه های است  
 در لفظ او که دوستان است      در معنی او جهان جان است  
 خود لفظ که محض پست است      در پوست تمام دوستان است  
 پس در معاش نیک بشکر      آنجا است که دوستان نند  
 از لفظ اشارتی معنی      معنی کنی زدوست معنی  
 در پیش آن شکر بود جزو      در پیش آن عداوت غلو  
 القه که هندو دوستان      در راهش ناخت بوستان  
 از گفتن من تو دوست می      نیک اندر رو و خوش  
 فی فی غلطی اگر تو ایست      سازی ز فلک هزارین  
 آن دوست که دوست گزید      آید بر جان مرا همان دوست  
 در مکر وی چنان فلو کرد      خود را از میان همه هو کرد

لکه

اینست همه طریق یاری      خود مید شود دل شکای  
 ۱۹

در وصف مرشد

تاجان خورشید بود در بند      سر بر زده او از مشرق سبند  
 بسیار اند نیک مردم      بود او خورشید و باقی انجم  
 من از او بش نام کرم      یک از قدش میان می برم  
 می بود میان تربت کرم      می شد دل آهش کینم  
 در کوره او که خستم من      غش سوخت تمام ساختم من  
 اول می سوخت بعد میشت      از تربت آنچه دشت خشت  
 او کار گرفت در پیش      شد کار که بگذرانند از خوش  
 مرشد حسره گاه این باشد      طالب بر تیر سینه باشد  
 چون میر شکار بود آن بر      شد نام او تمام با میر  
 بر از او بود در میان پسر      میر از او ست میان پسر  
 آن پاره سنگ بود از گاه      در ساز ولایت به نشان  
 او کرد تربت چنانی      می باشد لعل ازونشانی  
 آن مرد چو لعل پروری کرد      از پرورشش آفتاب شد در



خورشید ز بهین که در میان  
 خورشید فلک بود دید آنرو  
 میکرد بنزد حسیله رفتن  
 وقت کردن محزون از جا  
 این سیر بودی که آسمان داشت  
 تا دید بر روی ایشان  
 در روز این است روی تابان  
 آفتاب است در آسمان  
 این بفرست بفرست  
 این که سپید روی یکبار  
 از دامن این بفرست  
 این سپید شود ز دربار  
 از آخر این فغانند سر  
 میگفت ز بهین نشنید  
 میگفت سما که سیر بر تن

ادامه

او عالی بود در میان  
 این حسد نمود در پیش  
 او از تن روح در گذشتند  
 زیر و زبانش پند مسایب  
 او بود محقق زمانه  
 سن فلان او بود دید و بودم  
 آن کج یقین در می جو بخت  
 شد خانه صد جاهت آباد

آنرا که دوستی پرستم  
 ما عالی برادر است از دوست  
 دو دار مرا بسی بفرست  
 ما چشم بفرست خویش داریم  
 ما از آن فقر و است سعادت  
 در قسم که حال پرست این است  
 هر که بر روی دوست پند  
 خالی ز خودیم از پرستیم  
 شبنم مغری ما از آن ره  
 زین فقر چه به که بفرست  
 مغری از غم خویش داریم  
 بی پوست که مغریک لغز  
 غایت دی دوست این است  
 بی پوست بفرست بفرست



صاحب آمد که بخت بند	مغراست تمام بوی کند	کویا که میبرد جمل را دزد	ما فروری بدیم بی مزد	۴۱
هرگاه که کار بندگی بود	کف ساسی بود کندگی بود	<i>از توفیق در دما</i>		
مگر که شود باز محمود	سلطان که خواست میشود	یا مادر و هم از دست کلا	یا از دست دست پالا	
نیک نیست که او بجا نماند	از ما مغلس بجا نماند	او هر دو دست از خانه ما	خالی کرد او خست را نه ما	
ما خود چه خود بجا نماند	بیع ما چه شری ما بجا	بر داد و هم از دست و دلا	همالی شد خزان داری	
هم شد همه رعیت او	دیگر باشد رعیت او	او بی نماند هیچ ما بجا	او از نماند هیچ ما بجا	
بشمار رعیت از رعیت	فدانه رعیت از رعیت	در روانه نماند رعیت	بر داد و هم از دست و دلا	
کس جامع این دو ضد نکرد	سلطانی خوش رعیت بد	مادر از خوشش از کبریم	عزیز دل خوشش با که کبریم	
یک رعیت که در دست زبانا	در سلطانی او چه نقصان	ای کاشش که مال باهری	لیکن را باها سپردی	
تکلیف رعیت از تو نیست	این شایعه در تو یک بخت	ما از ما را بود آن دزد	خبری از ما نماند جان دزد	
سلطان که عطای او چنین است	ای تو او نه رعیت نیست	او از او دست خواهد دزد	ای شد و یقین که شاه دزد	
من خواهم به بند و داند	دانم که به بند با نمانم	او خود دزد است دزد	هرگز نبود بود دزد	
آن وقت که بند بودم او را	کی بند بودم و بند بودم او را	آن کار که دزد ما بجا کرد	ما را از ما چپان جدا کرد	
هر که از ما بماند آن بند	خواهی تو ز ما چه ای خدا	بایم اگر بغیرش کبریم	صدای دگر بغیرش کبریم	
فی سست بماند فی گرفتن	فی تان در تن بماند فی تن	ما را بر اشش با زیم	صدای دگر فدایشش با زیم	

بیا



بهر چه خجای دزدان  
 باید دزدان جزیای دزدان  
 او که دزدی تا پسین کرد  
 این است جزیای دزدان  
 آن دزد بگرد کار و مایه  
 ما هم مردیم فی کذا  
 ما در عالم قلندر ایم  
 با دزد خویش هم  
 آموختیم دزدان روی  
 دزدیم دزد خویش مردمان  
 آن دزد ما که پاک بر بود  
 در پاک بری شیم  
 ما در دزدی اگر در ایم  
 دزدیم بهر چه دزدان  
 دزد پاکیم فی کذا پاک  
 دزد ما پاک در خاک  
 کرد دزدی نه به یار  
 ما که دزدیم آن دل تو  
 سازیم حساب آفتابش  
 ما در دزدی و دزدان  
 این است جزیای دزدان  
 ما هم مردیم فی کذا  
 با دزد خویش هم  
 دزدیم دزد خویش مردمان  
 آن دزد ما که پاک بر بود  
 در پاک بری شیم  
 ما در دزدی اگر در ایم  
 دزدیم بهر چه دزدان  
 دزد پاکیم فی کذا پاک  
 دزد ما پاک در خاک  
 کرد دزدی نه به یار  
 ما که دزدیم آن دل تو  
 سازیم حساب آفتابش

۲۲  
 کردید بروی او کشای  
 باطن بروی تانبای  
 باز گشت که پر کشاید  
 چوب کز دود مس با باد  
 بگر که با چوبیدن ما  
 با ما می و می خشت و کربا  
 در سر کوی آن سخن پر  
 ما می و می خشت و کربا  
 ما که به و رنگ ز غطری  
 کربا خشتیم غطری  
 کربا خشتیم غطری  
 سوزانکاران همه زبان را  
 با محنت مشر و داریم  
 با محنت خشت و کربا  
 آدم چون نیست بهر محنت  
 با محنت خشت و کربا  
 در منزل اگر مشر و داریم  
 در منزل اگر مشر و داریم  
 با دود پیش کشت و غطری  
 با دود پیش کشت و غطری  
 غیر از کل شکست نیست  
 کل شکست نیست  
 ما که می یار است رفت  
 ما که می یار است رفت  
 پایی که تو دست کرد  
 پایی که تو دست کرد  
 هستی کنی در آن با کل  
 هستی کنی در آن با کل



ناخن آتش با جویند گردید  
 آتش نایابی می در عین  
 افطار اگر کنی بآن  
 عید رمضان تراست قربان  
 زان رخت شوی بخود بپاؤ  
 بس که نه شود بپای نورد  
 زان بر کرم خوری جو باران  
 پس سر وجودی شود بباران  
 زان قد باشد مدیست  
 خم سر شود بپای لب  
 از پر نوروی او شوی کرم  
 روشن شود همه کل از شرم  
 این فتنه بپای عشق میزد  
 بر آتش نفس آب ریزد  
 تا نفس ز کار نشود سرد  
 دست مری بر آید از مرد

در تزیین عشق

ای عشق بسا دگر بخون  
 ای فتنه تور و ز کار خون  
 ما را مگذار هیچ با ما  
 این درد ز تو شود مدا  
 هر چند تراست خانه سوز  
 این سوز شود به بنده روز  
 چشم سوز به بنده غم بده  
 قاتل ز تو این او کشته ده  
 ای آتش سوز خانه ما  
 سر کرم ز تو تراشا

عمر بیت که این خانه داریم  
 ما بهر سوخت خانه داریم  
 آتش که سوخت خانه ما  
 رختش شود آب و دانه ما  
 چون کار باب و دانه افشا  
 رفت افشا و خزان افشا  
 ناداری را دگر دعا کو  
 ما را ز اجرت آتشنا کو  
 این ما را ز حال آفت  
 بیش نیست غلغل در دشت  
 دیدیم ز عشق کار ساری  
 داریم بپای عشق آری  
 ما بهر عشق و عشق زاده  
 مایش خدوی بپای دانه  
 بشدیم بپای دانه  
 فر شیم بپای سیرا  
 ما را بکی عیان و سر زده  
 دانه بپای کپش سوز  
 هر شام و صبح ز خواب بفرند  
 در پا کمر و عاشق بر نهند  
 ای که بر فتنه در کلوشان  
 عشق است بهر و خدا نشان  
 از اول کار و آخر کار  
 علق کیمیت نیست بیدار  
 با خلاق نفس کشاید  
 عالم عالم بمسلم آید  
 عالم کز شمع و کبرین است  
 موجود همه بیک کن است  
 سر عاشق و هجو عشق خلاق  
 غلاق دگر که دارد طلاق

شکر از عشق او خوششان  
 عشقت امام و پیشوا

او خلاق است مَشغول  
عاشق خلاق مَشغول  
علاق که عاشق تو باشد  
زین خوب چه لایق تو باشد  
از شوق و کز حسرت  
جان داده و او چه سر از کمر  
اینان که بر آن است آخر  
خالی کن بر کن از جوهر  
اینان که بدیدیا همان کن  
بگذر چنان کن و چنین کن  
بگذر چنان چنان همانند  
همی پسین با چنان شد  
بنود چنین چنان برماند  
نایب کسی چنین چنان را  
سپرد زمین و آسمان را  
بگذر اگر چنین چنان است  
این کار زمین و آسمان است  
کاشنا است سرگونی  
در باب حسینی و چنانی  
عالمی این چنین چنان را  
داود زمین و آسمان را  
ایشان را اعتقاد آن است  
مارا است اگر چنین چنان است  
یعنی که ستاره است درگاه  
در آشیای حمزه این ستاره  
هر چیز که در نطفه باشد  
همیت یک ستاره باشد  
مردان و کز زمین چنان و  
کائنات قمار زمین به

المراد

۲۴  
این است تمام مَبطو  
مَبطو ایشانست خط ایشان  
چون توفه زمین و آسمانی  
چون در پی انجمن چنانی  
این بر پشت بند ایشان  
دو شسته بکونین سر ایشان  
بار تو که بار آن کار است  
بار است ولی نخر بار است  
این بار یکبار ایشان  
این کار که کار ایشان  
ایشان یا بار خویششان  
تو و بار تو جاودانی  
این بار حسرت از مار هر بار  
مبحوا که خواست نیست از بار  
سن نیم و نیست در خیال  
این است خیال در کلام  
اما تو که ام در خست  
چون نیست کس از خیال  
است تو که زمین است لایق  
این گفته زمین است لایق  
بادات مبارک این منحص  
کل گشت تو با این منحص  
خوان این اوراق بدیل من  
من خط کبر من کل من  
جیب و غلبت بکر کل بر  
کلهها باشد ترافند خور  
ای بل است روی آن کل  
مست کل و در مَسبک





القصر تمام منسوب من  
 صورت را کبریا معنی نگاه  
 که معنی نیست صورتی نیست  
 صورت قائم بود معنی  
 گرفته مراد آب دارد  
 و هم خود را ز دل بر کن  
 زن غوطه و نقش می بیند  
 آتش در جان تشنگی زن  
 آب است بکشد تشنه است  
 پیر نو که میزند دم از آب  
 غفلت که بالغ او بنام است  
 معنی جورا منسوب من  
 معنی نه صورت کوثر است  
 بر صورت جسم عبور می نیست  
 نقش در یا بر روی دریا  
 از نقش چو چشما آب دارد  
 در محض در او یا بر کن  
 در غوطه زنی بخوبی می بیند  
 آبی زن بجای عطش کن  
 بر خاک مزین ز تشنگی سر  
 حسرتی که زانی ندیده در خوب  
 بالغ شد هر دو ملک است

به معنی حسرت که در وی کن ماه  
 بکشد بر برای آن ماه است  
 معنی شرح و بیان ندارد  
 خورشید تراست ماهی نگاه  
 هر قدر که در روشن است و چشما  
 ماهی است که آسمان ندارد

۲۶  
 نمایش کسی خیر معنی  
 پس مثل آفتاب از دور دور  
 آن در است منتری ندارد  
 در حسن عزیز من شکی نیست  
 که یوسف معجزه و شمع است  
 که ماه شام آفتاب است  
 آن ماه که در نقاب باشد  
 با آنکه کجاستش نقش است  
 بر تو نه از فیضی ماه است  
 با آنکه نشسته در سیاحت  
 گاهی تسبیح و هلال بر است  
 باشد عسل از کال استیش  
 دل بردن است در پیش  
 بر چشمت و نقش کوته دارد  
 از کثرت یک نمونه دارد  
 ماهی که مراد نگاه است  
 بهش گفتن همه کنه است  
 القصر که یوسف است اول  
 بخشد آفتاب به نور  
 باشد همه کوشش خراب  
 در مصر بنسب او یکی نیست  
 شک نیست در مراد علام است  
 پیش من کجاستش می است  
 روشنه از آفتاب باشد  
 چیزی نشدش کی سحاب  
 هر چند که اصل و سیاحت  
 بر پا دارد و سیاحت  
 در هر کجاستش قد است  
 دوران دن بکشد و پیش  
 زان شد شب روز و پیش  
 از کثرت یک نمونه دارد  
 بهش گفتن همه کنه است



لیکن بچها هم خوانم او را  
بر کرسی نشاند او را  
ماشق در دست بفرش  
گیرد و آفتاب را پیش  
با قدر خوش بکار افتد  
با سر و دلش قرار افتد  
آن قوم که خیر را ببرد  
خوشدل میشیند ببرد  
مر جسم من را سلب کنم  
با خفته منی بکف کنم  
بیدار ز من شود بیدار  
کوفتم و خفته نیستند کار  
ای چشم اگر تراست نوری  
کن بر راه این سخن عبوری  
ای کوشش اگر تو باز هست  
این غمزه را نفس و باز هست  
ای در فتنه ترا باز هست  
این نقشه و قابل باز هست  
ای دست تراست زور بازو  
در چینه است همچو دارو  
ای نو و یک خیال مایه  
کم باش ازین خیال مایه  
ای آن ز تو این کار کن  
باید حرکت ترا درین فن

### مقایسه اول

ای مثل همه را تو پادشاهی  
بنیان تو چون نور در سیاهی  
ای احوال همه بستم احوال  
در قبیل تو میزنم بال

در کماله نور

در کار تو می و کار بافت  
مشیر بسته شد بافت  
سلطان درون شد و زاری  
پروان همه حکم و دست باری  
هر چند نشسته است تخت  
بر پا فرمان ابو بخت  
اینها همه شکر تو باشند  
محکوم و سحر تو باشند  
در دست تو محض محبت  
از پای تو سر کشیده الفت  
ای بخت ان اثر هویدا  
و می خاموش نهفته شدیدا  
بالذات اگر نه تو نیکو  
دلبر ز چه سیر و ترا کو  
خود اول نام دلبری تو  
از نام خجسته راسری تو  
مشیر بی راست با تو بود  
با صورت خود بی دل از تو  
این از نهفته را که غم  
کوشی داری شنو کچ غم

### مقایسه دوم

نوروز که سر خوشی از روز  
حاصل همه روز از سر روز  
از سر تا پای خود نشوزی  
از نوروزی ترا چه روزی  
روز تو روز و روز گل  
در جبر سر نهفته روز تو  
نه گفته و نونه مع دوم رفت  
خبری که نیست عدم رفت

از مجسم مردم نیامدی تو  
از مجسمی که نیامدی تو  
آمد شد خویش کم میزدن  
آمدنش از پیش حجت و حق  
دادم مردی تمام کاری  
اندیشه اگر تمام داری  
از نور و نورم غرض سخن بود  
این که سر و دکان هر دو  
خواهم آمد بشیون تو  
آیه بلبس گلشن تو  
نور و من است روز دیگر  
فی نور داری ز خلق و دهر  
نور و ز کسان یکی بجایست  
یک کرمی و سبزی بجایست  
در ساعت چند میرود با  
بارند که بخت روز و ماه  
پنداری و روز گشت بخت  
شب آمده با محفل خواب  
خواهر و دل و آن که نشان  
دختر گشت آن که نشان  
رفت آن نور و روشنایی  
تکلیف همه گشت دی خلق  
نور و من از نوری نیست  
با کمالی هیچ آشناییست  
روی تو و بوی نان دارد  
با کمالی شدن سری ندارد  
شب است که ره بگوئی  
شب است که تابوی نیست  
شب خواهم دیدن چنانی  
در سر نهادن مشعلی داشت

الهم

بر بسته بگشتش که بود  
در آن به تبار پر کعبه بود  
کرد او با روبرو انگشت ترا  
چار و ب کشتید آسمان ترا  
او مانی سینه فلک کرد  
انداخت بدل غبار را کرد  
دیگر از چشم بر زمین دشت  
در هر خانه پس بر او دشت  
نور ساخت بری روشن هم  
چار و ب ز سبزه آب چشم  
نقد سودا شس بر زمین دشت  
فروش سبزه کی داشت آشت  
در دشت کشتا زمینان را  
ز اندیشه کشتید سایه با ترا  
پیرامن شب گشت آفرود  
شد خانه سبزه چشم از سر دشت  
دارد ز کدورت اوامانی  
افتاد مسیاب به سبانی  
چندان که گشت دیده خواب  
بگریست که گشت دیده خواب  
بودی که گشتش کرانی  
بشید مدیشت آن کرانی  
نخلش همه کشته شد ز بیاد  
نومید شد و در از افتاد  
با دیده بخت خود دشت نیست  
شد طاق از و بر خیز دشت  
گشت او از چشم خود دشت  
آن دشمن بوش کوشد کور  
ز آن کوشش که بپسند  
آن روز خواب شب بپسند  
آن دشمن بوش کوشد کور



داریم بلبار تازه و تر  
ایزان گران مست کیم  
در کار شکوفه مست داریم  
اوراست شکوفه می تقایم  
برش زده نقره انسج  
باران اومی است مستی  
او نیز خود است دایمی است  
ساقش کل سباله در دست  
بادش دل غنچه را چو بکشد  
کل کل ساقی شکفت زان باد  
آن دو بهار نیک بهمان  
ساقی شکفته از درختان  
سبز شود چو نخل طوبی  
بر سبزه او کسی نهند پا  
مادرستی و درند اقی  
با آن ساقی من باقی  
علی دل کس رفتنی  
چرا ز پوست نینجه و دل  
کویند فرشته تا با ندوده  
از فتنه پای لک آن کو  
چشم عاشق زیار گشت  
کردیم با هوا آن گشت  
باشند خورشید ماه و نیم  
انجا سنگی بی سرو دم  
انجا شب و روز شد برابر  
در عالم استخوانش خور

افلاک بلند کرچه چو چو  
بسته با من مانده بسته  
در اصل کیمی اصل دان است  
در روی زمین کیم آسمان است  
زین بر سر آسمان زمین را  
بها به میان زمین را  
دامان یقین گشت است  
در پات صد آسمان نه دست  
از وجه یقینی انگه بران  
خورشید و مه و قمر با این  
جمیع خاطر یک در دست  
بر جسم زن عده و فریب  
دیویم منسبای خاطر جمع  
خورشید در ادم خانه  
آتش افتاد در دل جمع  
آن ماه چو در میان باشد  
خورشید مشاع خانه باشد  
خورشید یقین گشت است  
دیویم چه رنگ دینی از آن  
آید من بر رنگ دینی  
از هر رویت رنگ نیزی  
جمیع خاطر است در شا  
زین به صبر بهار باد  
چون ز خود قدامت گشتند  
وابسته آسمان خورشید  
ایشان بهای خویش بسته  
از محنت بیست ز بسته  
جسم بهای خویش بسته  
آن بستن بود ایکنه بسته

ایشان بسند تنگ و مانیز  
ایشان بردند خیر و بهر  
بستن بستن کرد و دیار  
این بستن اگر شود شود کار  
بستن بستن کند غریب است  
خوشش آن در دیگر خود نیست

در غریب است

ایشان است آن در دور و دینار  
ایشان لب کبر استنک  
اگر در آنکه نام گیرند  
بستن این در دور را پذیرند  
بیدر و کجاست مطلقون  
قرین در دنیا ده پای پیر  
گفتند آنکه در دور  
دارند این و تنگ در  
این در و بنام در و باشد  
بستن صحت بگرد باشد  
آنکه کس گرفت در منش  
لوسی زده پا و گردش را  
آن اهل کبر است کس است  
نذر نامه قیامت است  
افتد در زیر دست و پیش  
سازد سر و جان خود و پیش  
بستن صحت جان تن که دارد  
راحت را بر اش باز  
این در و دور که نه از جیلان  
باشد بهر سبب در و مدان  
این در و اگر زند دل سر  
درمان بگذارد در دور

این جسم در دست هم دوا  
زیر در دست بگویند  
کوشی امی و کوشی دایمی  
زیر دایمی شنوایی دایمی  
دایمی نو که این نو اندازی  
در دایمی داری دو اندازی  
دایمی در دایمی دایمی  
زیر بستن کجا که کشتی  
بندش با بستن و بند کج  
شاه است که کشتی پرن  
او بند کند یک کند  
زان بند کند هزار بند  
از بند که دید بند کند  
که یافت حیات از مردن  
باشد ز یقین همه علامت  
زان شاه زند سر این کرامت  
این کار یقین که غار است  
شک نیست که این علامت است  
داری اخلاص سوی او  
را و اخلاص است بی کو  
من بی زده ام تمام روا  
توفیق نیست راه را  
شاهیت که منظر است  
بی منظر است جان سر است  
در راه او نه ترس و بیم است  
را حیت هر طریقی است  
را شاه است و شاه است  
این است که راه پادشاه است  
آری در راه پادشاهی  
از دوزخ پادشاهی



از دزد کسی که در امان است      زانست این که راه دانی  
 از پای دزد و در امانی      بر سر پای ز راه دانی  
 راه تو چه راه دیگران را      با کعب بری تو کاروان را  
 کرده دانی نیست در امان      نخل از دست دزد جان  
 فتنه توان بغیر دهان      القصد که دزد هر شش  
 ماکب خوش تر رسیدیم      مقصود ز کعبه هست دیدیم  
 دیدیم تمام پیش و پس را      بعد از دریافت هفتس را  
 افتاد غبار جمله در پا      بر فاست نشسته طلب ما  
 آن کرد که بود زان که گشتیم      آن مطلب را شاکر گشتیم  
 گشتیم بگردید بسیار      بسیار شدیم از خنده دار  
 دست ادبی برو گشتیم      بر پای پوشش می رسیدیم  
 گشتیم در استیلا آن دست      صد پاید عرش از خودت  
 آن لک که داشت ثمان گشتیم      از گوشه و از میان گشتیم  
 چشمی که از دست غلق جبار      او را سر شدیم سرشار

الذی

بروی کجی که در استان      داغ است شدیم و سر آن  
 کوشی که سخن ز گوشه چشم      بشینه شدیم در چشم  
 ما آن دل را خیال گشتیم      دیدیم ز بانس و قال گشتیم  
 خورشید لب شدیم یکچند      ما بودیم آن لب قد  
 مسواک شدیم آن بهن را      آن دزدان کمر شکن را  
 چون بنا مرا دل و جان      افتاد در آن چرخندان  
 آن سر که همه سرش بخت      او را گشتیم تکمیل  
 آن کردن را بیاور گشتیم      بر خنده و خنده گشتیم  
 ناز کمری شدیم کسار      افتاد ز کمر به پیش تا چار  
 گشتیم بهج آن کمر بند      بسته کمری بطرف آن بند  
 آن داما را بگرد گشتیم      چون گرد نشسته در گشتیم  
 بر دور و دامنش رسیدیم      هر چند که پشت پاش دیدیم  
 بعد از تحقیق اینهمه کار      خود را کرد آن حقیقت اظهار  
 او که دمانا مناسی      دیدیم بروی آشناسی  
 دیدیم ز بعد آشناسی      گردن خوش خود مناسی

هچند که تنگ در بر آمد  
دیدیم خودیم ماسر آمد  
در دیده خویش ما بختیم  
بر خود در دیده ما گشتیم  
چون شک بدمنش دویدیم  
دیدیم ز هر دو مان دین  
مردم بخودند در زلفاره  
فرکان ز خودند در گناره  
دامان در گردن خویش گشت  
چون من کرد باد در دشت  
اشکی که دویده تا به دامان  
بوده کرد آب خویش چکان

جفت ابروی طاق بسته  
در هر طاقی بخود نشسته  
آزادی که رفتن دران داشت  
روی خود دید پرده برداشت  
آن لب که زبوس شد بهر دار  
دید از مزه خویش ما شکر دار  
دستی که کرد به انشمن  
سر بخت خویش داشت در دست  
پای که ز قید راه رسیده  
نقش خود دید خوش نشسته  
ناله ز بان ذکر از کام  
از نه کوری رسید به کام  
دل دید بان سر یکانه  
خود را دید آفتاب خانه  
چشم نگران من خویش  
خود را دید و رفت از دریا

۴۲  
ابرو که گرفت طاق الحی  
کس را ز خود او ندید بالا  
کوشی که برای در صدف بود  
در است هزار در پکت بود  
زلفی که شکست زان برود  
از هر شکست کشید سر او  
مسواک مزید آن لب بود  
بوده در مسای خود ز در بود  
آن نمکه تیغ و نشین  
صبر باج برید در دل خود  
تا یافت پاش کردن او  
از کردن خویش یافت او  
آن زبان که گروافت او  
دید از گرویش همان که زاد  
کردی که برگرد و منش گشت  
از او من خویش باز نگذاشت  
ما شانه زلف شد هم خوش  
از زلف خود من سید و دلگوش  
آن سر که با چشم او گشت  
چشم خود دید چشم انداخت  
نمود سر که گرفت طاق ابرو  
بر خویش فدا کرد به چلو  
انحصار همه او او خود از بهر  
اجزای او کل را از بهر است  
ای جزو کند ز جسر و پنی  
در کل باید بر کل نشینی  
هر خانه جسر و خانه او است  
در کل همه آشیانه او است  
کوه انفسری ز جزو نماید  
که جسر و کل ز خود بر نماید



ماسرنا پای جزو دیکم      از جزو نکات کل شنیدیم  
 دیدن دگر و دگر شنیدن      باید که شود بکل رسیدن  
 در دست پات راه آن کو      نقش افتد چشم او مو  
 چشم پای که مو شکافت      این راه بسر زلف است  
 پاکر شود آشنای این راه      صحبت گرم است تا در راه  
 آن پا چو رسید کوی شهر را      خوشحال و دل کرده را  
 دنیا را کار خویش خوش دید      پا در دامن خویش بچید  
 پای که تمام کار خود کرد      هرگز رسد بدینش کرد  
 چشم حواله کرد آن کار      شد گوشه نشین حواری بار  
 ای چشم برد تو را و خود را      نگر شب و روز ماه خود را  
 راه چشم است کن پا      کوه فتوده تمام شا  
 راه چشم است راه دیگر      زلفش دادند پای بر سر  
 نمی بود خود را پا      افتاد بر پای اعصاب  
 کوه نظری کنی از آن رو      چون شک پای گشتی کو

چون

انگشت رخ دیده را بشود      دست من دامن تو گوید  
 ای نور نشین چون شاه      چون شک سم زنگه کوته  
 در بندش و دین را پا      باشد بند تمام عینا  
 تان دلم بسی بچویش است      این کوهر برای کوش است  
 کوشی که چشم پرده داشت      حرف کهرش تمام بارت  
 حسره گاه که یار یار باشد      کی دیدن یار بار باشد  
 داریم سری پای او ما      دار و ازل و ابدت پا

در این دو بیت  
 از این دو بیت  
 در این دو بیت

در حرف ازل  
 بر سر همه را ازل تو تا  
 ز نفس را در دست از ما  
 در کار قهیم بین رواج  
 هستیم چو خاک یک کعبه

در نوبت ای

دنبال تو با دای ابدیت      باشد همه ریشهای بخت  
 با عارف و عاشق پسینه      هستی بوجو و خویش زیند  
 چون همپاییم باش با      چون گرفتاده ایم پا  
 هر گاه که ما افتادیم      بالین سر با نفسان طم

هرگاه یکی ز سه جدا باشد      سه پای جدا از چار باشد  
 هرگاه که نسبش شود پیش      منسوب بزد بخاند خویش  
 نسبت اگر از زود است      منسوب تمام خانه طاعت  
 ما منسوبیم باین و نسبت      باین دو ملازم است محبت  
 بنکر با کیت محبت ما      باشد همه از محبت ما  
 دشمن بپای از محبت      کاینجا است معصیت  
 آنجا جارا بسو جایست      جاکفین جسم عین بر جایست  
 ای خواجهر چه جای از تو ای      جای که خدا در جبین است  
 رای خواجهر که نیست در جا      خای خواجهر کنار بر را  
 هرگاه که خواجهر بپرسد بود      عمارت خواجهر با حشر بود  
 در بخت پیش مهری بود      شک نیست که مهری می بود  
 هر کس که برای خویش در نه      آن خورشید برای خویش خورشید  
 هر که گذری از خویش در است      آنجا همه میشود و بر است  
 هر که ز خود دور را بر آید      بانی بیکر خودی در آید  
 که از دست خالیست و در      بختی رسید و خدا

مستطاب همه اعدا سپردن      باشد نملی از حق چشیدن

**در تعریف نیک**

بانی نملی جو زندگانیست      تحت همه پیری جوانست  
 این نیست که در میان نیک      افتاده همان همان گشت  
 چون میگوید تو خود نیک را      بگذار این حرف بی نیک را  
 از بی نملی همه بخویش      با کان نیک چرا بخویش  
 هر جا که نمی تو دست بپا      کان نیک است در همه جا  
 هستی همه از بی نیک ز      سستی کن افت در نیک ز  
 سازد نیک نیک چنانی      کردی ز نیک تمام کافی  
 در شوری و دم زنی ز کافی      بانی نملان نیک رسالی  
 کیر نه همه ترا بکایست      با سببانی عظیم نیک  
 نشان غفلت زنده مراد تو      امداد کند بر از تو  
 دیدی در خویش کبر را      بودی ز نیک تو دیر را  
 باشی نملین همه بر نیک      از جلوه کنی همان نیک  
 بچندان بپسند از چند در نیک      شودی افت از آن لطف



بهر کس ز میان این است  
 لب که از انگر زوشی  
 خواهم فروخت خویش را  
 بپسند نامک لب و دهن  
 دیده نامک آن لب و دهن  
 این شاه که گوید این سخن  
 چندان نمی دران سخن کرد  
 از بهر چه کرده داد سخن را  
 میگویم این سخن را  
 این حرف چون از گشت بسیار  
 از ناز نداد حق بکشتار  
 شد تو حسن از حرف در حق  
 گفتار پیاده ماند زان حرف  
 آن حرف نیاز شد کفوفش  
 گفتار بلند ماند از جوش  
 این حرف تمام ناز و این ناز  
 باشد تمام حرف زین ناز  
 چون هم به ناز نیست محرم  
 از ناز کسی به ناز دم  
 با ناز صبا نشیب به ناز  
 غنویت که گفت ناز و آواز  
 که کرد بر ناز دست و نازی  
 از ناز بهر حرف نازی  
 که ناز آید نماند حرف  
 در هر حرفش بگوید حرف  
 که ناز آفت و در میان  
 ناز خود را به ناز خانه  
 مستوره که شد میان ناز  
 در خلوت ناز که خبر ناز

۱۱۱

۲۵  
 بهر کس ز میان این است  
 شامیت که آسمان است  
 آنکه جمع که میان گشته  
 ز ناز نمانی گشته و نماند  
 ز نماند در میان  
 خود را گشته و نماند  
 میکش خود را و پیش غنی  
 ز نمانی با شش و شود دینی  
 مانند آن که ده خویشم  
 ز نماند که نماند و نیم  
 خود را گشت و نماند در حق  
 بشکست بر دل و لاله نو  
 بهر کس ز میان این است  
 شامیت که آسمان است  
 آنکه جمع که میان گشته  
 ز ناز نمانی گشته و نماند  
 ز نماند در میان  
 خود را گشته و نماند  
 میکش خود را و پیش غنی  
 ز نمانی با شش و شود دینی  
 مانند آن که ده خویشم  
 ز نماند که نماند و نیم  
 خود را گشت و نماند در حق  
 بشکست بر دل و لاله نو

عشق که کند دل نمود و بوی  
 آتش ز نمانت ملک و بوی

بادل شد گرم در گشتش / دیدیم که در گرفت آتش  
 آتش باین تمام دل سوخت / دیدیم که زنگ او را زوخت  
 از رنگ بدل نشد گشتش / بر طاعت زور و پرید گشتش  
 آتش با عشق چون سبزه می / دیدیم ز سبزه رنگ بگری  
 چون است روی نباشد هیچ / در دامن رخسار پای درخت  
 آتش سوز است چون فتنه / دست دل او دهن عشق  
 با عشق فدا شده است گشتش / تا معلوم و هر چه آتش  
 و عشق اگر بر سر دارد / او آتش در گشت دارد  
 که در آتش کار دل را / چون خفت عشق و غبار دل  
 عشق آتش تربیت برافروخت / از خوشحالی تمام دل سوخت  
 دل سوزد باز عشق هموز / چون عشق که یافت یار دلوز  
 خواهی ز غولیش دست بکوی / باید یاری از عشق جوید  
 ای عشق مرا بمن تو مگذار / چون آمده است یاری از یار  
 ما را بعد هم بسیار است / این است طریق یار خواه  
 گفتیم نیستی سبب است / ای فانی ساز خود نیست

بیاورد

کی لایق است هر سه می / باز از این حبس غیر نامی  
 نشان ما بهیچ / چون حبس است از تو جدا  
 بهیچ ز دست فتنه / با حبس نشدش محال پست  
 بودند تو هم با حبس چو می / در حبس گشتی بند دوستی  
 از دست تو محبت برادر / بکتاب حبس چو برت بخار  
 با حبس قدیم دست بخت / بود دست کند تمام حجت  
 بعد از حبس شوی توانا حبس / این حبس خوش نیست باین شای  
 با حبس تو ز حبس کرده / این حبس را چاک کن رو  
 رو حبس کسی که کرده / با حبس می روی بسوده  
 چون حبس نمود رویم / زانست سخن حبس گویم  
 بسیار سخن ز حبس کردم / از حبس نکت تازد و دم  
 با حبس آری اگر برویم / رسم که نکوی حبس گویم  
 از خانه حبس کوچ کوی / باشد غرضت که کوچ کوی  
 من که حبس ز خانه حبس / با حبس مقام سازد و حبس  
 تو هم سخن ز دست گفتن / بگرد و بگرد ز دست گفتن



هستم چنان کلی سپردم  
 تبارم چنان از کلمه خرد رفت  
 در باغ چو آفتاب می رفت  
 چشم کل دید تا برویش  
 کی کل نماند تا برویش  
 آن وقت که تاب آفتابم  
 من می تا بم هر زمان تاب  
 با این تاب آفتابم  
 ما این همه جوی و تاب داریم  
 کی در بخت آفتاب دارد  
 هر دو هم ز تاب آفتابم  
 بختناست بد آفتاب دارم  
 بهر سودا حسابم  
 تنگ نیست و دفتر کتابم  
 چون میگذری تو از کتابم

هر باغ که بوی پرو در ماند  
 از باغ کل و چمن بر رفت  
 کل شبم دار از چمن رفت  
 چون بی طلب و بدستش  
 هر گاه که نافت آفتابش  
 تاب کما عهد کما است  
 گرمی افشتم بهر در و باب  
 خورشید بود ز باب نیست  
 اندر بخت آفتاب داریم  
 کرد بخت او کتاب دارد  
 باشد دل کافر کما است  
 سودا است بد کتاب دارم  
 در دست اگر کتاب باشد  
 فردا گیرند در حسابم  
 هر روز که بر سر کتابم

است را آنکه آفتاب است  
 او را دوری کی از کتابم  
 او خاص را بی مل منحل  
 میخواند کتاب دوست او  
 باغ نشوی بست او  
 منحل که تو باشی است او  
 یا باغ باشی سنتی را  
 یا آنکه گذار استی را

پای زان راه کوته افتاد  
 از دست آن رفت و در چو افتاد  
 چون لخت شکست اگر تن او  
 نشیند سخن بگردن او  
 هر پای که کشیدش خو  
 کردن شکست ترا بود کو  
 زان عهد و عهد رو سیر شد  
 هر گاه که رو برو بچرخد  
 فی بر سر قول پایدار است  
 کرد در چاه است پای دارم  
 رفت از دست یافتد  
 کرد در ره رویشش کوز  
 راهی که نبود سوی آن کو  
 پا بر فرق است خاک برود  
 راهی که فضل رفت با نال  
 باشد خرو کا و را لک لال  
 راه خرو کا و پای مال است  
 میال اگر فضل وصال است  
 بر سر آن بود و کشان  
 آما کوی پا نختان دن

اندر سرره هزار کاوش  
 هر کاو کاو حذر ناکوش  
 در طالب راه یکسره  
 کاوان بگوشش میبند  
 که چشم بکند نرسد  
 چون بفرقه اش هزار سوار  
 حرس سوارخی بود بچه  
 شد ماران ادهم چه  
 طالب تو خوش تر خوش کن  
 از چه خوبت من خبر گیر  
 در هیچ جراح کی فروزد  
 ایشان همچان میبویزد  
 آتش در دست در گیرند  
 این سوخته خرمشان چنین اند  
 نازند بستر منی یقین را  
 حسرت خوانند خوشه چین را  
 که محتاج است کس بهانه  
 کو حشر من دو کو خزان  
 در خواب نه پیر روی داند  
 لا قدر حشر روز از خزان  
 دیناری نیست در خزان  
 باشد شرباد هاشم زان  
 شرباد ازین خوان کاوان  
 کایشان از نیست برین دکان  
 کی تاوانرا خیال دارند  
 کاوان جو خیال احوال  
 برمال بود خیال کاوان  
 افست یکجا خیال کاوان  
 پروان کاوان جو از خیالند  
 مال مال از خیال مال

۲۸  
 وانی اگر کسی کند کار  
 در خانه ز شرمش است باز  
 کاریکه ز شرم میکند  
 در خانه فلو شش میبند  
 بازار که هست در میان  
 بازار پراست شرم خانه  
 آن خانه که شرم را نود کا  
 بازار پراست روی بازار  
 کی بار دهد که شمع بیدار  
 از بازار می گرا امید است  
 بازار پراست بختار  
 کو شرم تر از بار بازار  
 تعریف کند بصد زبانش  
 تا بفروشد بهر دکانش  
 رسوای بیات در کل آید  
 در گوشش نای بل آید  
 اعدا تمام بیبلا مند  
 از خست و بیازگی کلانند  
 هشت چنان تازه رچی  
 هر دو چمن گیسو کویا  
 ایشان همه تازه و نو خاکی  
 بر دیوار کل بجاری  
 بر روی نو نیز لاله زار است  
 از روی خجالت بخت است  
 میخند باین کل و بخت  
 باشد همه لاله زار خاست  
 که خوش باشی بلال زاری  
 تقه است تو نم بهاری  
 آن کل کرد و چو تانده ازت  
 گرفت افتد تو تانده بخت



بهر کاه که نقش خود نکودید  
افسیدن نیک بد آن کرد  
انگشت کشیدش بیوی  
نقاش شد از کشیدن او

خوار نشوی بهیچ گفتن  
از کلزار تو نت شود خوار  
زین لاله اگر شکفت غمت  
من سیدم که داغ دانی  
باغی که شکفت از شکفت  
آب کاهاشن بشد از آن  
آزادی که تازه از کل آمد  
با کل دیدن که آورده و  
باغچه اگر شدش تبسم  
آن کل در باغ اگر دراید  
که پای خند بر روی کلزار  
از خاک پایش چرخ نمالند  
بستند که بیلان بکشند  
گلها همه بن شوند بین  
هستند نقش سندی  
این نقش کی نیک بسته  
نقش او دانه خوش نشسته

مکمل

هر کاه که نقش خود نکودید  
افسیدن نیک بد آن کرد  
انگشت کشیدش بیوی  
نقاش شد از کشیدن او  
زبان که به که ماه من گذر شد  
آن خاک بدیده چون که باشد  
آن خاک ز بعد آشنایی  
مردم آن ن برون فرستند  
بادیده خویشش فدا دند  
از افتادن سی برادرت  
این داد مگو که هست بخت  
خواهی که بخت بد آن نک  
زین بچیدن تنگ ناری  
پند بگوئی تنگ ایان

جمعی که ز تنگنا که کشند در خاطر جمع دشت کشند  
 پایت افتد همه بکشت مگذار دست دهنش  
 آن در دشت بی شکاف خاطر جمعیت کوه قاف است  
 چینی که شد آشنای آن شود کوه نهد به راه گل کشت  
 این ماه تمام تمام است راهیست که کوهی مرا کم  
 خالی ز بهی پر از بهی شد هر کس که نهی ز کوهی شد  
 آن دست دراز سر فراز است با آن چو اسن اگر دراز است  
 کوهیست بد دست دشت بازی ای دست بدست پادرازی  
 آنها که بد دست دست نماند با پای دراز خویش نماند  
 داری که ششم ناز چینی دست آرد پای نماند چینی  
 از نماند آنها که نماند نیستند با عاشق خود بنابر نیستند  
 عاشق هر گاه نماند نیست ناز خود بهر کج نماند نیست  
 عاشق سر که نماند نیست از یاد کی است نماند نیست  
 عاشق با ناز کم کش آواز حرفیست که گفت عاشق نماند  
 آری عاشق اگر شود پاک از هستی خویش بر سر خاک

از آن

در هستی خویش نیست کرد او نیست شود ز هستی بد  
 او نیست شود همه بنارش این نیستی است کار سازش  
 این نیستی چو کار سازد ز بهر که نیست از خود بنارد  
 او خود نماند است و نماند نیست خود الی نماند این نیست  
 هر نازی هست لایق او معشوقانند عاشق او  
 معشوقانی که ناز کردند از ناز تو سر فراز کردند  
 کوه ناز بیسیاری او این ناز تو سر فرازی او  
 کوه نازش بوقت بازی این است طریق سر فرازی  
 برواشت هر که از ناز نماند از ناز تو کشت واقف ناز  
 کرد این نماند برفشانی افتد بر خاک راز نماند  
 سر و ناز تو کل گشت راز آن گل آتش راز نماند  
 و بنال تو می رود و نماندش آن سر که هست نماند بازی  
 که کرد دل نیست اهل راز نماند سر و تو زیر بار نماند  
 ای سر و با کز ارکاهی ای ناز باین طرف بجای  
 که ناز تو هست خود کشنده غافل مشو از نگاه بسته

۴۳



ممکن باز که از نگاه داشت  
 پندار که بنده را نکامیت  
 هر چند و بشا در نگه شد  
 از راه نگاه باد شد شد  
 بر کند شاه را که بسود  
 هر کار در نگاه که بسود  
 که کرد کس از راه نگه کار  
 هر پیش پیش شود نگه کار  
 گوش کرد و نگاه چندان  
 گویند که دست از بن نگه کار  
 چندان کرد و نگاه جهانی  
 هر کس که شد از نگاه کافی  
 پای نکست بر خست افتد  
 کان نکست بگردن افتد  
 از پیش که شوی ثورای  
 در گردن کان که نگاه کافی  
 آنها که هلاک روی آمدند  
 نایستایان این نگاه آمدند  
 گرفت باین نگاه شد حرف  
 شد نقطه استسپا بر حرف

**در تعریف نقطه**

حرف نری بر گذارد  
 آن حرف از نقطه سر برد  
 حرف دیگر از سر برد  
 از نقطه که بر سر برد  
 فی نقطه است مرد حرف  
 بی از شش بگردن حرف  
 نقطه جاست حرف باشد  
 در گردن حرف اگر کند رو

آنگاه

آنرا تعریف در تعریف هر یک حرف صد بیت علیحدگی کفتم  
 بعد از ادای حروف صد بیت در تعریف خلوت  
 و صد بیت در ادای بیت در تعریف صحبت و صفت  
 در نامه کفتم و تمام این سه هزار و دوازده بیت سوا  
 شده و سیمی بر ساله بنسبم اند کردم و قایم مقام بنسبم  
 الرحمن الرحیم کرده صد کلیات مشنوبات خود ساختم  
 چنانچه بعد از آن رساله حمد و ثنات و منقبت در  
 وزن شایسته که سه هزار و شصت و چهار و چهار  
 بیت سوا می شود از روی مناسبت مرتب ساختم  
 و بعد از آن یوسف زلیخا و رساله دیوانه هر دو در  
 یک وزن خسرو شیرین شیخ نظامی است و پنج هزار  
 و هفتصد و بیست و هفت بیت سوا می شود کفتم و بعد از آن  
 رساله هر شده و روانان مختلفه ششصد و هشتاد و شش  
 بیت سوا می شود کفتم و بعد از آن رساله ولول و در وزن  
 قنبره العسرا قین یک هزار و پانصد و ششش بیت

سویای ننگ گفتم و بعد از آن رساله  
تعریفات باغات هر دو در وزن سبزه دو هزار و شصت  
و ششت و دو بیت سویای ننگ گفتم و بعد از آن رساله  
نسبت و رساله شاهیه هر دو در وزن مدیحه هزار و  
سیصد و هفتاد و چهار بیت سویای ننگ گفتم سویای قصاید  
و غزلیات و رباعیات و شرح رباعیات و مکتوبات  
بسم الله الرحمن الرحيم  
سلسله موبین ز آتش بلند  
صفحه رویش که بمویش نمود  
گرم ز مواتش رخسار را  
بست در آن سج مرئی کینا  
حسن فراوان و کر عشق از آن  
چشم تر عشق سیه سوخته  
زلف که آن می نکودیدند  
من که بهر چشم نظر میکردم  
قال خط و زلف و قد تقیم  
کرد به آتش دل آتش بلند  
دو چو آتش شد فانی نمود  
داشته مرد و بغل یار را  
سر ز که فدا و کانی زیار  
سایه فلک کل شده خود و خزان  
دید و بان زلف سیه سوخته  
حسن بعین است که بخشیدند  
در شده از حسن غیر میکردم



بسمله در خانه دل بکجراغ  
 بسمله در فرق کتا بست سر  
 اول مظهر بود روی او  
 دل بر دم دیده او ابروی او  
 هر طرفش را که نظر میکردم  
 حال دل خویش در میگفتم  
 صدرش این است بهر چه می  
 محبت است با و خوشی  
 اول سر سوره قرآن بود  
 ابروی او دیده نمایان بود  
 هست ز قرآن تنگی بسمله  
 سوی حرم پیش بود فاده  
 هر کی زیادت کلام خدا  
 بیشتر داشت دل این کجا  
 از همه بیشتر دان پیشان  
 بیشتر کردانش هر کس بود  
 بلکه همه بند بآن پای او  
 هست ز سر تا قدش در بری  
 مثل اگر از کف او دل بری  
 بچند او بچند گنه بچند را  
 کس نکند قوت است بچند را  
 آن کلمات که جاریند بار  
 هر کی ز ایشان بر تیر بر بار  
 هر کی فروشنش بر خیزن  
 تابع فردی بنود مثل من

در این کتاب  
 در این کتاب

در

کرد بگفتند چو ز بخت بست  
 فردی ایشان همه را بند کند  
 فردی ایشان همه را بست  
 جمعی ایشان بکبر با جوت  
 سر بختها همه بست کنار  
 یک نکته است در رخ لاله دار  
 که چو الف قاشما خود جدا  
 فردینها همه فاس از خدایت  
 این الف یک سر و یک طرف  
 سر که راست نام خند  
 الله را این تو بخت الف  
 الرحمن شد عه نامت  
 این بهر بخت بود از عظیم  
 درش این دو بود الیمیم  
 فردیت هر سه این نامت  
 فردیت همه نام خدایت  
 فردیت هر الف را بود  
 قوت بازو کفشی را بود  
 فردیت همه فاده و ساختم  
 فردیت همه فاده و ساختم  
 نقطه دل سر زده الله خدا  
 از آن که الف است در کبریا  
 نقطه الف است کی پیش  
 میرد آن سر بخت  
 فردیت نیز سر بخت است  
 خال رخ و نقطه خال دار  
 دست تمامش همه غنیمت  
 کاه سری ماند و شب است

۲۵  
 در

کاه میان کاه کن رهت باش  
 آید در دست بهر نایک باش  
 اول خلق است و در آخرت  
 اول بهر این طاعت  
 در همه جا بهر که برادر کسی  
 اوست سرخست بر دیگر  
 هیچ سرخی یافت این بر نشد  
 میف کاین بر همه ظاهر  
 از همه ظاهر همه باقیست  
 جامع مبدین چه در وقت  
 سر همه را روز بهر است  
 خواب شب از دین پدید آید  
 ساخته از خود همه را تا رویت  
 این حد ما را همه داد وجود  
 تا خود و پود خود از خویش تو  
 کوشه کوفته است یکی غلبه  
 یک دل عاشق خود دیده است  
 کوشه نشینی همه در قبه است  
 مالک است که کند نیاز  
 غافل را هیچ پسند کسی  
 نیست که غافل من او گشت  
 آتش هست زبان دراز  
 آتش را سرخ می افش  
 آتش را روشن می ده است  
 آتش را گرمی باز آید  
 سرخ کند روی کسی از تو  
 روشن نویست که در دنیا

آتش

آتش را کج کافق نیست  
 کرم شود از آتش اگر نیست  
 آتش نان همه را میسوزد  
 رفته بشیب سنگی میخورد  
 غلوت هاشم همه در سنگ است  
 کشت بران همه بر سنگ است  
 نبات از کشت نشو و کس خبر  
 هست همان چشمت از خبر  
 کرم از و میسوزد با آید  
 سر از و غلبت خرد را دعا  
 روی همارش یکی بر کس است  
 برز کشتش بهر جزو کس است  
 بلخ از و ناز و زوی بهار  
 سبز تر از سر و لب جویدار  
 سنج دل خود را که بدست است  
 شمع کل عیش خود شکسته است  
 بلکه کل عیش من شکسته است  
 شمع کل است آنکه بدست است  
 من کجا تا کجا میروم  
 کاه بسر کاه با میروم  
 آتش را دست کنم کاه کاد  
 سوزم از دست دمی کو بکاد  
 کاه میچم یکی شکسته است  
 کاه یکسوار بیارم بدست  
 کاه نمایان بشوم نقطه فدا  
 کاه الف و یکشم در کله  
 من بخین دل سخن میسوزد  
 بسوزد قاتل من شد کله  
 من بخین دل سخن آن غدار  
 از و ناز است بر من آید

۲۶





دست بسافش نیم بر نعل  
 پای جانم بسراشان  
 دامن او را به دست آورم  
 دامن پنج پرست آورم  
 گرد و دامنش بر بوم رسد  
 سوز و صید باغ زرد می رسد  
 خاک برش نقش که زان پاکت  
 سکه زر از همه پاکت  
 خاک شود سبز زان سبزه  
 سبزه چرون به دوزخ پا  
 پاشش شود چون به کابین  
 نصرت من بعد فتح قریب  
 دست برغیش که رساند نیاز  
 نصرت و فتح است اندر فرا  
 خانه زینش همه مشرق شود  
 مهر همه جانب مغرب شود  
 پی رکابش که سوی رکاب  
 جان اهل است که در رکاب  
 دست بپاشش بر لب بند  
 کیست درین شام ارباب  
 دست به پاک زینش است  
 دست قضا از همه پاک است  
 یک حرکت نکر زان نش کند  
 دولت اقبال که انش کند  
 حرف نمیشد در دم درین  
 فکر که دست رسته یال  
 هست بیک همه نفس مال  
 هست مگر به پست تو اوراد تو  
 بنرم او قمر و آفتاب  
 باله ز نقشش که پازد آفتاب

دو بیت

به پیش مشرق نورشید و ما  
 روزش بی گشته سینه سپار  
 میخشد اشک از صور سر افراز  
 میخده هزار روز قیامت خبر  
 آن پیشش آنکه شیرین بود  
 چون آن گل در زین بود  
 کشته از آن کوش ستره  
 دشمن را کشته براد که بر  
 گردنش از نار جند آمده  
 کامل نقش کس آمده  
 به پیشش را پشت ملک است  
 زینش را ماه نو و در کرد  
 از دم او میم شده سرافراز  
 عتده کانت شود از چشم  
 نیز رویهاش را اغم کرد  
 پس چون امت جانم بود  
 بازی او بسته به پیکر کند  
 بسته او کردن این کند  
 کس یکمیش با کی دل  
 سیر او مال هر آب گل  
 پوشده بسته فقر کرد  
 رستم با دود او را کرد  
 آنش را بون او میسر  
 راست بود جلوه روی سر  
 آب بکولانی دنبال او  
 آب می خورند آب و نمون  
 خاک از آن بی شده ستره  
 کوشده در کاشانی جوف  
 ستره گل رسته خاک است  
 که خط و کاغذی بر روی صفا



این جوانان همه گرسند از بر کموشی خود باشند  
 انسان ترا هست چنین مگر کبی پای نمی بر سر دروشی  
 انسان ترا حرف کنم گوش کن هست دل آن لاله خوش  
 انسان ترا هست چنین بکنند کشته تعریف شد مگر  
 انسان ترا پای سوار می آید آوم را دست شکاری آید  
 انسان ترا هست ناله دلش خوش جلدش بر یارینش  
 انسان ترا هست کی نوی آومی آوم بعینی همه ما وای می  
 آوم بعینی همه محبوب من آوم بعینی همه ما وای می  
 آوم بعینی که دل ما با می است آوم بعینی همه ما وای می  
 آوم بعینی که مرید و مراد آنکه زنا نفس شود وای زیاد  
 آوم با یکدم او دو جبهه آمد و در فیه ولی در میان  
 آوم را دست تعریف بود آتش را از دم او بیفتد  
 آوم کویم تو توانایی زادی خویش خود مخرمی  
 هیچ مهربان نبی که یکرگی کویت کشید است به آوم می  
 می نوی آوم که سری دوست منفر خوری باده کنی برست

آدم که تو آدم می  
 آدم که تو آدم می

لا نوی

می نوی آوم که بی برست چون که بجزی بختی برست  
 ای تو همان کسی که نشسته یار دوری تو که بر کند از زار  
 ای تو همان کسی که نوی لب پای تو در کرد بر او طلب  
 ای تو همان کسی که همه زلف و کلاه در آید است و گشت  
 ای تو همان کسی که زلف که می بیا آوم که پای روانا گشت  
 ای تو همان که کلاهش برست با شسته تا در میاید بود  
 ای تو همان چشم که نورش آوم دست از کعبه چار و برست  
 ای تو همان لب که ز قند بهب ساقه فکین او شده و بر روی خود  
 ای تو همان دست که گیر بود دست تو بهر چه به پا بود  
 ای تو همان پاکه منزل روی حیف زنا و ارسای خود می  
 ای تو همان سینه که در شکم میزنی از تیرگی او را پاک  
 ای تو همان ل که همه در همه هست از او اینها تر فرم  
 حرف دل فدا درین است هست در ازش همه برست  
 دل که همه سخن چمن بود دست خدا را همه جان بود  
 دل که خدا را هست تا کنش در تو بود روی بختی کنش

دل که نه چهرهست و نه پادشاه  
 در تن تو در شده و در تن جدا  
 دل که در طشتش آینه مستقیم  
 در تو در گرفته بر آینه مستقیم  
 ای تو همان پاک بر بسم اللهی  
 نقطه صفت از چو فتاده ای  
 ای تو همان نقطه که در دایره  
 نون شده بر گرد دست مبارک  
 ای تو همان جا که بختی نشان  
 معنی بسم الله در لفظ جان  
 ای تو همان ناله از خطه انبیا  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 آدم آخر بسم الله  
 دست بر کن و بی فتی کی  
 دست نهادی بر پای من  
 یک منش هم بجوایم کنون  
 یک منش هم بجوایم کنون  
 دامن او دست مرا کی بماند  
 رانده او نیست بهر آنکه خواند  
 بهر طرفش بودم دهن پرست  
 کان رخ گلگون بگرد چشم  
 عاشق را چشم باید است پس  
 میزد و در طبع چشم کس  
 واسطه می آورد او بهر نشان  
 تا که بان عرش کشد بهر نشان  
 کوشش چشمش سوی بروی است  
 تا صیدش بسته بکوی است

بانی

بانی عشق بسته آن گلگون است  
 رشته جانش سر آن سبزه است  
 عاشق و یکدست بر پا نیاز  
 تا که بنام او همه در پای نیاز  
 عاشق را غفلت رو چیده  
 آن دل بجا که ناید بدرود  
 عاشق را دور خیالی محال  
 آن دل آدم که قند از کمال  
 عاشق را صبر زودری او  
 بشکند آن پای صبور می او  
 عاشق را دست فنا دراز  
 کی شود آن در مرغ بسته باز  
 فویش عاشق ای آن است  
 نوز فشان و مرغ کوکب است  
 دست نهادم همه در پای  
 کفتم او را همه حرف خدا  
 آنچه بگفتم همه کفتم از تو  
 این همه زو با همه باشد همو  
 باز در حرف اله میگویم  
 فویشم آن کم شده پای ز تو  
 گشت بوفش دل من مستقیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 تعریف اله مقدر و بسم الله  
 میگویم از آن الف کم کلیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 ای که قد بهر چه بنیان نهی  
 باشن نمایان چه شد از جان نهی  
 سر تو بی ستر کند از ما  
 پادشاه شود و پادشاه آواز ما



سرود در خانه آرام چند  
صبر نودل میبرد از دست تا  
قامت زیبای تو در خانه چو  
صبح مرا خیزد بکن سر بر سر  
صبح مرا خیزد و شب میزدان  
یا که ترا خواب گران برده است  
خیز ز خواب دل را کش  
خواب تو قتل دل چون کند  
در شکم در خود نبستی  
طفل چه در غفلت صابر شود  
بر سر بازی که رسد ناگهان  
بازی دستش که بچید باز  
بازی دستش که بچید باز  
دست که هرگز میانش نهد  
خیز و بیا و صحت روان ۱۲

۵۱  
سر چه تو بسجی در غفلت  
خانه قدر تو جانم در دست  
یکدم می بر سر هر بی سزا  
خیز و بیا و همه سر در شو  
بست و نه حرف ترا بیک  
از شدی جمله پیران کن  
این خط بخت هر قریب ما  
بست و در تریب پس  
بسمه را اسلحه کن کفک  
تا که دلالت کند او با قدرت  
لی سر و نهسم گوشه  
هر که سوخته همه پریشم کی  
بالافت هر دو بهم رسد شوند  
صبح تو قدر نبود او و کو  
گدالت از ده تو حیرت

شیر نمی وادرا از شلی  
بخش مهرم همه جا در  
بسم الله گفته ز خانه بیا  
اچو قدر تاج بر سر ساز شو  
تحت شمع تو تو که نه  
سرود می خیل فخران کن  
بست و نه حرف میخواند  
نار من از هر چه رسد تا چپ  
پای درازت نکشد آنگاه  
با قدر پوشید و سر آمدت  
دانه او را نکند نوشت  
بست و نام کم نمی آید  
اچو دارا حسابش روند  
دیوه چنان که نشکسته بود  
نک نظر چشم ترا بد نظر

رشته از دست بجز کلمات

بیشتر از این کتاب

نقطه در فقه هم سر بسر

بهمه از خود چنانچه

بیشتر موقد همه کسان میهم

جست همان از این سخن

گاه فروشی کند در همگان

تا نخله در نظر بر همان

دیده تو حیدر اگر روشنست

چشم موقد هر سوی است

جست مریض همه بالا بلند

با سر بر پایه هم میمند

ملکه کنم سر ز کریان چه

میشود دم جامه برنگ دیگر

دیده عاشق نگردد ذات را

عکس شمع بر رخ مراست را

بر صفتی دیده او نشکود

تا که باقی است نظر کند و

دوخته چشمه که بوی بستره

دیده و لیک از منزه شکسته

موی میانهمه با سرکش است

سرکش باد است و اگر آتش است

از قهر من باستی با بود

نیست ایا چو نگرنا با بود

خود بر سر بسلا و افکندم

باز و بر سر آن و شمع

چشم تماشای ترا نمیرد

بسیار از دست بگریزد

خزین من در همه صورت معنا

معنی من همه جسم و بنا

تکمیل الف بکب معنی

گفت الف معنی من دست

بهر دو می نیست که بی رنگ

در یک رخ من و همه بسیار

سر که بود او است سرگشته

پایه بین است نیز از این

بسمه همه سسلی باشد تمام

کرد و در گشت و اگر جل بود

و عدت من کن خفی شکست

راستی من همی کار کرد

آه ازین انکب بسیار

آه ازین انکب بسیار

دولت آتش هر خانه است

گاه شود تیر و جان خیم کند

خردی من در همه سخن

کر چشم چنانکه گشت بود

چونکه مکر شود او باز و گشت

یک یک یک گشت و در شمع

در همه مکر از هر یک یک

معنی صورت که بود غافل

ذات یکی دان و همه طفل بود

کثرت من در بین غیر است

انکب را آمد و بسیار کرد

پای زره کونه و دست و

بسیار انکب و گشت و گشت

اوست زهر خانه کند سر برد

آتش هر حجره و بیکانه است

گاه کان کرد و تیرم ز

در همه مکر از هر یک یک  
معنی صورت که بود غافل  
ذات یکی دان و همه طفل بود



گاه شود پند و بهر سو سرش  
راستی نگر کند بهر سرش  
گاه شود دست کشد نیز را  
تا که بشنود کشیدن بهر  
از پر و پیکانش چو پیک  
آتش را برین زشت حسی  
یک بدنی هست ولی تیرن  
بگوشه نبرد یار دشمن  
گاه شود بجز سر نخچس  
یافته حشر بجز از و بخت  
گاه شود دست به گیر ایم  
که شود انگشت نادر بیم  
گاه شود قوت بازوی من  
گاه نشیند بر زانوی من  
گاه بگردن نهد دست ناز  
هست در گردن انان بی نیاز  
دست که بر سینه من میهند  
سینه بانش همت من می  
از دل من تا که بگیرد خسر  
آتش گرفت در اید ز در  
من بکنم کار بدل دارد او  
یافت دگر آتش بکند او  
میردش هر طرف از دست  
در نظر همیشگی من  
چو ندانم من بید که هست  
کین فل من بادل او یارست  
هست که این بکند افاده  
رو به از دست کی ساقست  
هست چو فرزند کی مسجدی  
کی برسد بر سر او وامد کی

بگو

۵۳  
تا که برسد ز دل آگهی  
چو الف بر سرش آید کی  
بوی کشاید دل آن بخت  
لحم دهد از نگر خسته را  
بسط دلش کرد آن فحش  
سایه کند بر سرش از آفتاب  
چو قبول است دل آوی  
دست بر سینه اش خرمی  
دست فکاه که بگیرد کی  
چو فروز جانب خانه نهد  
رفته بهر دنان نازت که  
عید تو شد بهر رمضان بجز  
گاه اشکست بکنش پر  
یکت نیست تو شود در راه  
تا که ز دنیا بشود کار دین  
هست سبب رحمت حق تعالی  
نزد شود تا همه دست در  
هر که یکی با یکی مصاحبتی  
در نه و حجت همه بر او  
محشر از بی گیش در بهر  
دست شفاعت همه بر سینه  
آه کشان بهر دل خسته  
نزد و رحمت همه پوشیده  
نست چو من عاصی در دیده  
روی کند را بکنی عاصیان  
ناز تماشا کن از فاستان





هستی او در همه هستی  
 ساخته او هستی خود را  
 هستی او در همه جا گشت  
 چشم من قند هستی او  
 هستی هست کند شاه را  
 هستی الله به دست قناد  
 به که کی حرف بد دل کنم  
 لب بکشیم قناد خوانم  
 حرف زبیرم همی سر کند  
 سوزد از آتش بود ای کس  
 کر چه ز این بین بود غیر دوست  
 لیک بر آن سواد خوش بکفم  
 جامه از تن بکشم دوست  
 سرمه در آن چشم بود یک  
 سرمه سیر بود آن دیده را  
 در نه تو از منی خود می  
 سوخته خود هستی را  
 هستی سوخته در آتش است  
 به خودیم بر من هستی او  
 دیده کسی هستی الله را  
 شاه کسی بر من تعلیم  
 مختصر خویش معلول کنم  
 حرف کفم پیش خدا و نعم  
 سبب بودم که آتش گشت  
 افتد آتش بر رخ چوین  
 غیر کسی دیده که در دیده موت  
 کرم از دم که آتش بکفم  
 غرق شوم آنکی اوست را  
 یک بود چشمم بر حسب  
 واکه کنی دیده پوشیده را

قائم

قامت او زیب و در جامه  
 بند قبا را عیان نش مبد  
 کو تشنه دست که بین  
 پیش پوش لب دامان  
 نیست سر او زلف زیب  
 بین بر با کوشی و بر پوش او  
 نیست با آن لب کی زیب  
 نیست مکان بروی من بند  
 نیست بر رخ او لب یک  
 دیده اگر آتش و اکمن  
 آن رخ را سرخ و جیده است  
 آن لب را خنده کند کند  
 آن فتنش کوی بکج آورد  
 چادر زلفش بر پست گشت  
 جنب او خوش را بافتاد  
 مقبول بچیده بگوید تا حد  
 زود که بر خاست همه بکند  
 کو که کنی راست همه با من  
 نیست قند بر روی می  
 بلکه کلاه است از آن سر بر  
 داده بند آب نیا کوشی او  
 کو که بید و بختش کرده  
 آموخی و دانشش از یک  
 صید قند از کفش بچان  
 دیده کند از دل در با سخن  
 بر رخ علمت بسیار است  
 زاب و ضویر دل ساغر کند  
 قیمت خود را که به رخ آورد  
 چاه پراخ کن بر پست خوش است  
 خود حق داناست که گفت

حرف زدنش کفتم هر چند  
 باز از آن سیرک لا بد بود  
 حرف دهاش نه دهاشم فدا  
 مغرور شیرینی باغم فدا  
 حرف زبانش ز باغم زفت  
 گشت کله ز باغم در افت  
 نیست بد زانش صفا بخش آب  
 هست ز خود روشنی ماه تاب  
 نیست دهاش نه بغم کوه  
 منبرج با صبی نشود درود  
 نیست زبانش که بغیر غایت  
 روشن از دیده خود پیش  
 نیست کلاش بیکری غایت  
 ترش کسی خورد کند روش  
 حیف که از سینه نکرده من  
 مانده در سینه هر حرف من  
 سینه او را بر سینه ام  
 نیست جز غلیظش در بزم ام  
 سینه او هست لبانی نیر  
 مهر بود هر مرد استیکر  
 حرف دلش میگویم ای دوست  
 نیست آمد در بوستان  
 نیست کسی محل تقصیل او  
 دیدد مشتاقی کشاید بود  
 آن دل صد کسب از و قطعا  
 آن دل این فکانش باطل  
 آن دل این است با کونش  
 هیچ بی غم نزل ابل حال  
 پای سخن بسته بود درش

آن دل

آن دل یک دست داری چنان  
 تا فتنه سرخچو منت آسمان  
 بلکه در زبیت باقی سینه  
 دست جهان است که چیده کند  
 آن دل یک پای دانی با  
 خاک ریش نقش بر روی نیاز  
 بلکه دل ناز با و بسته است  
 ناز نیاز دل است که است  
 آن دل یک قامت بالایی ناز  
 نیست بی از غم و ناکه از  
 بلکه بندی همه جا بسته است  
 بست و بندی همه جا بسته است  
 آن دل یک بند قباب است  
 یک کرده زلف مبارک است  
 بلکه همه جا که درش بسته است  
 تا که هیچ خود بپوشیده است  
 آن دل آن یک کمر رفته  
 جمعه ناز است پس چفته  
 بلکه همه رفته بد حال او  
 موی از آن کاکل لال او  
 آن دل آن یک منم بخش نام  
 لیک از سر زده و هر جا کام  
 بلکه باو منم همه بسته دل  
 منم وجود است در فرج دل  
 آن دل حرفی نرسیده لب  
 خانه سی رویه سوز و شب  
 بلکه سینه آن سده درش  
 خیره و افتد دل است شیش  
 آن دل آن یک شکر دشت  
 همچو کس خال بکده شیش





وعدت را بسته درون کرده	پای شکسته شود از بسته	آن وی تو یکدم رسم است	دل بهمان رسم تو مستی نکس
بود رخ یافتن آنجا بخسان	آدم دارد نقشه تا کمان	راغ و بیان بسته است	جام تمی داده نباشد بکیت
هست دویم هم و سیم یکی	جمله سه سیم است بدان اند	با یکی این بند سها شدیم	اسم بند از جمله علی شیم
هست نمایان یکی هر سه سیم	بسم الله الرحمن الرحیم	بسته است همین اسم	بند سهاش بر از جان بر جسم
تا که رسم پیش دریم و کر	با اول بشوم لبشکر	بسته است که شفا بکرو	هست به از هر ده نام مرد
کثرت و وعدت بمیان بچند	دید و در خسار برابر شد	بند سهاست یکی آفتاب	گفت به از رویک نامش سحر
با دم اول سخن روان کنم	کثرت و وعدت جهم و جان	بند و وی کیست یکی می	هست نصیحت یک یک صالحی
کثرت و وعدت بهم بستند	یکدگر بر همه در خسته اند	بند و وی کیست یکی جان	را در و دور به عشاء
آفت در بر یک که همین کم در	سخت کم است این کم یکدگر	بند یکی یک تن پاکیزه	نکر و از ناز به سر بر خیزه
هر دو بهم دیگر خود گشته کم	اسم و سهاش همه سیم دم	بند و وی کیست یکدگر چشم	دید و کو بر وی همه در ناز چشم
سیم همی دو کرده دارد او	یا بمیان زنده به دارد او	بند یکی دیده بر چشم و ناز	او به از آن یکی گشته باز
هر دو کر هست زده از من	خیز و کشایک بر ندان	بند و او آن سر غالی مغش	بش و از طبل تهی مغش
بخت بجز یک سها می او	بسته دل من همه جای او	بند یکی مغش بر خیمال	بسته خیالی همه دو الجبال
خیز که گفته بخت پیش کرده	میل تو بادوست تر این دو به	بند و وی یکدل غالی مهر	از قهر افتاده بر پیش بهر
مسکینه کم یکی دیگرش	یکدل من خواست یکی به ترش	بند یکی آن نظر آفتاب	عالم دل کند او بر زتاب





بشکست و بخت

حرف بر تو ایکنم می کشد  
آ چه دهنم که گنج می کشد  
می کشد مکه به صد غزنه  
می کشد مکه به صد غزنه  
گشتن بر دست صوابش همه  
بست کشید گنج ایش همه  
چون نشویم من همه بولش  
مست بر اندام ز خانه اش  
تیر و کاشش همه همراه است  
بسته بخا بشت همه با شاه است  
مست که با تیر و کان کرده  
دوخت یک نیر بهر جا که  
کیست که تا به نکه مست را  
کیست بر آتش نه در دست را  
خبر من یک طفل ز خود بچهر  
آتش بر خوشش کان کرده در  
بهر که او خوش به دست یکی است  
طفل به پیشش به کی اندکی است  
یک تو بایں اندکی من نکر  
او به لطافت همه مفر شکر  
عاشق اینطور لطافت بستم  
آه و جدا میسک از ترغم  
حرف که افتاد لطافت مرغان  
طبع خوششید بسرازدن  
آه ز مصممون بود پرا دا  
معنی نازک بکشاید علم  
حرف که سوز و بهکی حاصلم  
لفظ که او مست بسلس تمام  
میرد او هم دل بهر ما تمام

۹۰  
هر دو که بر من شود از زبان  
هر دو که بر من شود از زبان  
بر دل سماع که رسد میراد  
بر دل سماع که رسد میراد  
آن من من بود و کو خوشن  
آن من من بود و کو خوشن  
اسم و مسما همه را یا فستم  
اسم و مسما که نه از کج پیش  
بهر چه خود میروم از خوشش  
بهر چه خود میروم از خوشش  
پیشش سیمج شود به پیش  
پیشش سیمج شود به پیش  
پیشش که شت خود را یا شو  
پیشش که شت خود را یا شو  
کم بر سیمج در کجا قدم  
کم بر سیمج در کجا قدم  
معشیت حیف کشیدن  
معشیت حیف کشیدن  
کر قدمت مست چرا ایست  
کر قدمت مست چرا ایست  
ای تو بهشتاد و غن و دشت  
ای تو بهشتاد و غن و دشت  
راه زلفت هست قدم ما بکن  
راه زلفت هست قدم ما بکن  
بر سر خود او بند بر نیز  
بر سر خود او بند بر نیز  
آه این منیم منی لونی من  
آه این منیم منی لونی من  
غرق من غرق هر ابرق شرف  
غرق من غرق هر ابرق شرف



آیم الف را که می بیدیم بسم الله الرحمن الرحيم

تقریب الف

وصفت الف میگویم از بدیم بسم الله الرحمن الرحيم  
بود مقدر همه در بسم الله آمده جهانی است درین جمیع  
روی نمایان همه اندیشه شاه جهان در نظر شاه  
راست که اندیشه را مظهر نیست زخورشید را مظهر  
مظهر آن است بجهت زمین چشم کشا و رخ خورشیدین  
مظهر را برین مظهر ظاهر ظاهر چون نیست شعور همه  
هست شعور تو در اینجا حق چون الف بسم شد بلی لقا  
کی کشد او سر همه را الله کن قد الف پیدا این شاه کن  
خانه خدایی است زو شعور چشم نباشد چکند روی  
کیست که او چشم ترا در وقت روز ترا در فتنه شب آموخت  
ماند و بدیش نظر تو کتاب چشم تو آورده باین راه آوا  
زیده اگر هست کتاب تو روش و در ز غفلت نگاه تو هست  
پیشگی است بر دو خدای نقطه می کشی از خواب بیدار نیست خط

چشم تو بر غافل غفلتی کم فدا و روی سپیدی چشم ترا در کشاد ۹۱

مستحق روح و جلود که بجا کند خواب ترا را بهر تعب کند  
کس چکند آنکه ترا کرد این پشت ترا سخت بند بزمین  
قوت تو و فلک اندازنی داد ترا طفل کلان باری  
هیچ نداری که بخیزی زها از ترپای همه آن نام خدا  
کشتی تو شد همه بر چاه کشتی غرق شدن میسر و او را بر آوا  
کیست نهنگ آن ابله کشتی غرق تو شد گفت تو  
حیف نشد هیچ ازین بجز این لب خنک همه فتنه تو  
نخلی لبهای همه فتنه تو خرکسانند همه میزد تو  
خرکسان همه را لب لبب در نه بز آن لب لب آن لب  
دست یکی بر دهم شمشیر کن خرکسان را بهر شمشیر کن  
کردن این خرکسان را بزن تاکه عمل را از فتنه می زمین  
بشش شکن آنهم زبورا بشش شکن آنهم دور دور  
پیک بزن سخت همانا لب لبیک بکن باره گریه با لب  
داد دل خویش از آن بگریه نان ترا بهر چه کرد و خمیر

بسم الله

ریش که داد و بگشتن بازدار  
 دست بریشش کند بر زان  
 دست تو بر ریش تو بیدار  
 خیز که گفتی تو بخیز و کن  
 در نه شود ریش تو کند تمام  
 فردی تو و همه نامردی  
 سرخی روی تو همه زرد شد  
 خیز کیش آن کس بر در  
 من همی خیز و ز کاهی  
 عمر که گذشت قصه بگشتش  
 دست کشا و من صحرایم  
 چشم کشا و رخ عالم نگر  
 منظر من از بدستم سید  
 می بگویم حرف زانکه خویش  
 در بی تحقیق بلفظش شوم

حیر

پهلاد

۹۲  
 هست بود الله را آلاک  
 رفت الف خود ز میان کمر  
 لام بلام است که غم شده  
 بر سر الفی نه شده  
 هست الف اول مهر و من  
 لیک جبینت میان رفتار  
 اول الف هم گفت آن الف  
 همچو که در رسم بخاک بود آن  
 باز بر آمد ز میان آن باز  
 سر میان باز بر خن رود  
 کاه بخاک است و میان کاه  
 خواهم تفصیل بجایش کنم  
 آن الف اول خود را بگویم  
 آن الف من سر الف شده  
 الف شده بر دو الف و بینا  
 کاه عیان بر دو کاه و بینا

۹۲















مستم و هم مستم هم از خود گذر  
 باورت از نیست کلام نگه  
 هست بختی هم حرف دل  
 مستی من است کند بختی  
 مستی من است نباشد کای  
 در همه جا رفت من مستی  
 دید کسی بستی حرف مرا  
 اینهمه دارم بخان بید  
 طالب را هست حرف من  
 روی برو میکند او دوست  
 راه پیاپی بختی طاقت است  
 بگویم منش بکلام است

من اگر هست نفوس من  
 بگویم به بند ام من  
 من اگر هست نفوس من

زنده را بوی من از آب آورد  
 غلبه را خود را غلبه آورد

آمدن روی منساید تمام  
 در پیاپی با بسبب بخت  
 چشم شود یک بر یک  
 طرز سلوکش همه دیوانه  
 او خدا هست همه دست او  
 دست تمام همه کویا شد  
 لام بلام است همه متصل  
 هر دو هم حکمت چه جمیده اند  
 لام دویم را بگویم دل و نیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم

تقریفات لام علی الله

میشودم آن لام ذکر را ندیم  
 لام ذکر بار و کرد شد مرا  
 همه بختی دیدم شکر است ختم  
 از یکی گشته خلاصم ولی  
 من ز چهره و بند پیاپی شدیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 من دیدم وقت شمشیر  
 بنیکی با و کرد او بختم  
 زلفت بجایست دلم کاکلی  
 می میگفت و باز پیاپی شدیم

یک لب شیرین دندان	یک لب دیگر شده دندان	بوشن این چشم کی تر کن	چهارم سر سوسن تو انگر کن
یک بر و جلوه گرم شده	یک در باغ و گرم و شده	مردی تو بخت همان بوشن	تا ختم از بوشن خودم کوشن
یک سستی دست مرا گرفت	دست دیگر از زده مرا گرفت	آنچه مرا آمده در دست من	بمنهست آن لقمه ناز و من
از غل بشت لبش پاکیز	باز شدم ز لبش را اسیر	بست اگر دینت بیزنا	بازدهم سر زده از نجیب
آه این دست قطار بلند	یکد لوم کار کنه تا بچند	بجزو که هست بروش بیا	در نه من سر و زبان دراز
صید یکی مرغ و شکاری هر	نیل افتاده درین لاله زار	بجزو که ختم شد که آن بجزو است	بی جزو که ختم شد که آن بجزو است
گو که بر نه شش جلد از چن	لشکر حسد همه این جهان	بجزو که گفتن همه از بهر آن	شاید با شیش همه در جهان
دلبری از خرد بجان باو گیر	چو دلی نیست درین سوز	در نه چشمم همه شیرینم	بجزو که گفتن همه از بهر آن
لاله خدای تو همه دامن کن	هست دلت من سوی شمع	مسکه دین این است افتاد هم	ست خواند دست همان باو
یکد را بخت در دیده	دوست چو خنجر کجاست	آه این چشم من بر روی دوست	آه این چشم من بر روی دوست
از تو نظر باغ از روی پاک	از تو بگریه و همه در ملک	چشم من از باد خبر داد کرد	دیده من از خودم اظهار کرد
خیز کی دامن خنجر بگیر	دامن او دامن فتح است	خیزش شناسی من از دیده	یکد سستی بود که کل حیدر شد
نور که در دیده پنداسی نیست	باغ رخسار غل و دران نیست	چندن کل بر که کند دست بیا	بجزو که گفتن همه از بهر آن
باغ کی نیست مراد دیده است	دوست صفا نمی خنجر نیست	آن کل را بر که نهد بر سرش	دیده من بر سر که از آن برش
از دو طرف هر دو دوا و دوا	این کل را بر که چندان بود	منه چشمم همه بر روی کل	دست بفرم همه از روی کل



دید چو کل سوی من گشت طلبا  
 دست گرفت و بکشید مکن  
 آنهمه نظاره من کار کرد  
 این سر را و بغل یار کرد  
 مطلب من نیز حرف است  
 مطلب اعلاست تو دل برت  
 مطلب است از خط و رتبه بود  
 چون طلب است که اعلی بود  
 و خود مطلب طلب است  
 تا که شوی این شایسته  
 مطلب است اعلی و تو که طلب  
 روز تو پس رفت شب این  
 طالب روزی و شب را بگیر  
 هست مطالب کار می را  
 هست طلب و دست نمایان بود  
 نیست طلب و می بیایان بود  
 و طلب را نتوان کرد  
 هست و بدست خود کنی حرف  
 وصف طلب آنهمه شکل بود  
 که همه خورشید بود و ظل بود  
 قدر طلب چیست که دانند چون  
 میرود از قدر بهنیم سخن  
 من که جانانی قدرش کم  
 باز به نادانی آن اند کم  
 دانند هم نمی دوست که اندک  
 من هم در همه ام یک بدن  
 منم آن در همه را یستم  
 در همه چون آن همه با هم

مقدم

منم آن در همه را یستم  
 بود که با کینه همه سرشدم  
 از طلبم بود که یکدل شدم  
 از همه رو در همه سرشدم  
 بی طلبیهای من برو از دست  
 بی طلبی که گریه دیدم  
 دهن یعقوب بگیر طلب  
 دیدم درون چه آن ماه و شب  
 کرد همه در پی او را و رفت  
 پی هر دوشش به جا و رفت  
 دل گرفت است بیندش زن  
 بر سر آن ماه رو دکار و  
 مالک سوداگرش از پند  
 یک زن مصری لب او چنه  
 طاعت کندش همه مصری نان  
 او هر پنج رخش نشان  
 هست همه طاعت برین خویش  
 کار و کش بهما همه بر خویش  
 هست خود از کار و زار و زجر  
 هست بکوشش سدا ز خویش  
 هست خود از دست خود و کار  
 به خیر او دان به دو هفته است  
 هست خود از خویش ندارد  
 هست مرا بچهری معبر  
 به چهری بچهری ندید  
 بخیر اند از خود او سر کشید  
 به چهریهای من خواب است  
 شایه را در بغلش کرده است

نسخه  
محمد

چهار

به خمرهای همان خنجر  
 دیدم پوشیده در دوزخ  
 به خمرهای من آن شادمانی  
 مست قاده نیز واحدی  
 به خمرهای همان خوب کور  
 زاهد را شاهد دل حضور  
 به خمرهای من آن چشم ز  
 طفل ز شکم نتواند گذر  
 به خمرهای همان خنجر  
 طفل کی رفت بجایی گذر  
 به خمرهای همه در گشتند  
 کلاه جوی سیاه گشتند  
 به خمرهای مرا بافتن  
 بافتن کاشمش و بافتن  
 به خمرهای همه آن سراب  
 چشم کی کوه را بر دایب  
 به خمرهای مرا آفتاب  
 خود و عسر که زنده بخواب  
 به خمرهای من آن تنی  
 سوخته از آتش از غرضی  
 به خمرهای مرا آسمان  
 دیده و رفته ز کفش بر میان  
 در همه عجب است همه کار او  
 غنچه شده پای برق را و  
 دیده و سوزن پیش کم قفا  
 این که و افتاد بدل ناکشاد  
 من چه با فلک در افتادم  
 با همه نقش عجب سادام  
 باز که مسدود مری من  
 یک زلفشند بر تنی من

بر لاله

رب مرا دیدم مست  
 ربی خود را همه خنجر  
 زاری حرف شده اند میان  
 قتل بهیچ است مرا وقت بول  
 آدمی از دست خود او گشت  
 تخم یقین با هر خویش گشت  
 خواند خویش نظر و موم و جمل  
 عشق در افراط کند کار کول  
 پاک ز جوی خود گشت است  
 دره و در لوانه و در گشت  
 پاک پاک صفت شکنی دیده  
 بکه و خطایش به خنجر  
 صفت شکنانم همه یکا بند  
 از الم بن آن جان غافلند  
 صفت شکنی منم یکی طالعند  
 بر نقش خویش همه عالمند  
 دست به خنجر جزا و موم نکرده  
 گشت فلک را همه و کلم نکرده  
 این که فلک و شمس و موم شده  
 نیست جز این ای همه بر خنجر  
 دیده و اگر چشم به خنجر گشتند  
 رخت رقیب همه بی ناز و خنجر  
 دیده و که هر که بر خنجر یار شد  
 کاسه و عیار نگویند ار شد  
 کاسه و عیار اگر آسمانست  
 رفته شکسته کفش بیار شد  
 پاره شده و آینه و ستاره خنجر  
 در همه محراب بر تن خنجر  
 بی روان است بی خویش  
 گشت آرایش همه بی خنجر

نور

گرفته



ماند فلک اندر خود و لدا خود  
 نام بر یک فلکی دیده ام  
 دیده جو او نان هر خوشم  
 جگر و ریشل بی نان است  
 بگذر هم لام سوی بدخیم  
 بسم الله الرحمن الرحيم

تقریب در بسم الله

میشوم از لام بگذریم  
 حرف بگردم همه لغتین را  
 هر یکی را با یکی کردم کرده  
 منکره ها کس در یک کلمه  
 ایچ دیکی کرده بر تشبیه  
 ده من تشبیه بدست من است  
 من جبر و انچه تشبیه می ام  
 دین من نیست مرا نیست دین  
 خود من بجهت و همه تشبیه

مرا

حرف الف الله در میان  
 آن الفی بود همان آن بسم  
 آنچه همان باز در الله شده  
 من کلمی گشته ناز و نیم  
 آن قدر با بسمت بجز نماند  
 بر سر الله همه تشبیه شده  
 در دل الله همه تشبیه شده

بسم الله الرحمن الرحيم

در دل الله تشبیه و کلام  
 که چه همان بود در میان کلام  
 هر کوی تشبیه و بجز خون کند  
 قدرت هر کس نبود این آوا  
 را که است همه بر بسته بود  
 طرز زبان نه می اورا که  
 بر رخ آنما و تویی آفتابی  
 بر سر آنما و تویی آفتابی

بسم الله الرحمن الرحيم

در دل ایر شاه اگر با سکن  
 آتش را روی بصر سکن  
 دل شود جای تویی سر و ساز  
 آتش را کار چه سوز و گداز  
 دل تو سوختن آتش  
 آتش را کار بود سوختن  
 از تو جهان نبود هیچکس  
 از تو نهان نرود پیش و پس  
 از تو کسی پیشتر می آید  
 بستی از تو بجان بخزد  
 پیشتر نخواهد بود بخت  
 کمتر به است و بیشتر بخت  
 در همه تن جان شده این چرخ  
 در همه کن زکیت این چرخ  
 دست درازی همه دوستی  
 پای زره که دهر باستی  
 در دل هر کس کنای تو بی  
 هر رخ را خطی عالی تو بی  
 دل که بود هر که بود دوست  
 هوش تمام آن بخت  
 جلوه کنی بر رخ خورشید و ماه  
 تا که بر آید ز چاه سیاه  
 قبه افلاک تو بسی تمام  
 تا که زیند بسر زانم عام  
 روی زمین سبز نبای تو شد  
 خضر این به بهای تو شد  
 خضر تو آنکه بر بهای ماند  
 خشک که بود میزری ماند  
 از تو شد این سیم نیمه باش  
 سبز شد این و سیمه اش

آدمی از

آدمی از دست که بخت از شد  
 هوشش مادی تو و دیوانه  
 و طلب آدم در روانه شد  
 یک شمت در مملکت  
 در دل شد آتش تو نیز شد  
 جوشش آتش بخت که بهر شد  
 به یک شرف تو به محرم شد  
 چیست که شد بهر آدم شد  
 آدمی بهر گاه که محرم شد  
 بختش شکی بهر آدم شود  
 بهتری و بهتری آدمی  
 هست همه از بخت خرمی  
 خرمی از بخت کس آدم شد  
 آدمی از بخت خرمی کم شد  
 از چه خرمی را تو بگردش می  
 گوشتی که آدم همه چون مرغی  
 گشتش که نمی بیه با لک  
 بخت کنی از سبب  
 سر کج شوم محرم آفتابان  
 چون که داشت خرمی کوته  
 میشود از پای خزان خاک من  
 میرسم از خاک بر افلاک من  
 که چه شد از پای خزان پشته  
 رفت فلک را همه بذاک  
 که بدست من کج قد فدا  
 دوست عصای همه در دست  
 خانه بخانه همه جا کستم  
 کم شده خویش شوم با شتم  
 کم شده دیدم همه با شتم



چشم من آن کم شده ام نور یافت  
 یافتم را خالصت این است  
 آنکه نماند همه در دست تو  
 یافتم را دست بود کمرها  
 یافتم را صیبت اگر دست  
 یافتم آن مهر را و ج فلک  
 آنکه را یافته او یافته است  
 دست تو از دامن آن در به  
 روز بگاه تو نه ریگاه به  
 در دامن جایی گرفته است  
 یک گفت خاکی همه در دست  
 او که بمیرد همه را جی روی  
 نماندنی نماند ز با بسته  
 کار تو اول نزدی غایتش  
 کر تو چشمی می زده آسمان

فاطمه

فاطمه صیبت گناه آورد  
 تو به از آن تو به کج پس بیز  
 تو به شیطان بود تو به هیچ  
 که تو را بلبس شوی تو به یک  
 آدم را چو که تو کا فر کنی  
 چون شوی از دین آن فتنه  
 که تو به شیطانی شوی  
 چون کج این کلامش افتاده است  
 کج می شود دست همه فتنه  
 خود در تو فتنه مرا باز شد  
 بزرگیت از بر آن آدمی است  
 فی که همه کج دمی گشت  
 کج تو فتنای تو شود از پای او  
 زبستم آن بزرگ افسانه  
 کج فسادم بهر گشت و کوه  
 تو به نور و ز سپاه آورد  
 آب ز روی غل خود میرز  
 تو به کج از هیچ شیطانی  
 میکنی ایمان هر آدم ملاک  
 شیخ فتنه شیطانی بود تو به  
 شیطانی از پرور و او گشت  
 هر طرف فتنه بهر روی  
 زان فتنه دلم است  
 عمر همه بر سر فتنه بود  
 بنده بآن خواهی آتش آید  
 آب بکشت بر باد می است  
 نمانت شود خاک نور خشت  
 فی به سبواب چرخ و سبواب  
 تا که ز خواب خودم بیدار  
 حال چیرست که دید است

برو

تعارف لای سب است

میشوم از پیش تو چشمم بسم الله الرحمن الرحیم  
 آسمی و بالفت قد بود های سمش پس خد بود  
 اسم و سمش دلم میرد این و نه بر جانش دلم میرد  
 عاشق چشم هست در بختا کار کسی می کند چشم افقاد  
 چشم کند خانه مردم خواب چشم ده خانه مردم برباب  
 چشم کند کار که کند دود کار دل که باین چشم است  
 خانه عاشق که سیاه است چشم مشک او را بزد آتش نیست  
 یکطرفش آب روان بین کبر یکطرفش سخت گمانی بر نیر  
 یکطرفش آب روان میرد یکطرفش تیر کمان میرد  
 آب روانش همه از خوش بود تیر و کانش حزن و غم بود  
 آب ز خود باشد آتش خوش تیر ز آتش و پروش  
 حرف من از چشم کجا میکشد سخت کان تر مای کند

بر رخ آن گل نخندید است  
 دیده اشید و روی نهاد  
 موسی دیگر از عنایت  
 چون گفتم نمیکند چشم هیچ  
 حرف ردن همه بر باکم  
 آن نه نشد و بر روی یک  
 گشت یکبار از من  
 هر که بخود دید چشم خوش  
 بحر شرم ببرد دستم  
 هست وانش همه حرف بود  
 مد من افتاد ز بالای سر  
 ناله همه در پی مدی نشد  
 در بر و دست سینه شوم  
 آن قدی بنمایر بشاد  
 کل همه بیرون دل کل شود

میشوم



کس سخن چشم که فهم کرد  
آتش سوزان بر سر کمر  
مرکب همه دیده ام چشم را  
کشته نامم همه آن چشم را  
نیست کرد طاقم افت قرار  
طاقت و بطاقتی چشم را  
چشم بر د طاقت عشاق را  
اکب بر د طاقت این طلاق را  
طاقم افتاد بدستم کنون  
نقطه این دره کی شد بدون  
مهر طاقم که کی طاق نیست  
طاق من نیست کی غیب  
مرکب آن طاق شد منست یک  
جفتی ام افتاد بجاک هلاک  
جفت شدن نیست در اینجا  
جفت که لغتم خانه آگهی  
طاق شدن معنی آنکه بود  
مرکب اگر ما آورم  
هر که بود آدم این روی خاک  
چسبکس این بود به پایان بود  
پای منزل همه شکسته اند  
بند دراز نیست بخوابستی  
تا که بطاقم کشد آورم  
جست بطاقتی ای جان پاک  
منزل رسد در جای  
پای بدوری همه جابجاست  
قطع همان بند خود مستکی

هر که ز خود دست بخود بست  
 دست درین بستن خدایت  
 بستن با خود که پس برین است  
 هست کارهای کار نیست  
 مشکه کار که شدیم نه شدیم  
 رستم و ازبستم که شدیم  
 رستم و بستن چه دانست  
 دانستن هم که درین است  
 من نمی من همه بی جامان  
 من نمی من همه زان مبادون  
 هر که گشت از خود من بر گشت  
 ماند بخود جان خود او من گشت  
 هر که گشت از خود و نماند  
 قطره دریا چه دریا شود  
 قطره دریا که ماند ز جایش  
 شکست بهیچیک که شد ز جایش  
 ورنه بود خشک لب مایه  
 علم بود کار که اندر میان  
 علمی من کار کن و علم جو  
 هستی من علم بود و برست  
 هست که گشت ز سر آب تو  
 نمی بیاهی که فرویدی در آب  
 نماند کی خود همه ز آب دان  
 از نه آب است که چید بود  
 یک ز تو اندک یک که بود

گرفتارند که رسایی نکرد  
بجای آب دفایی نکرد  
که تو کی لایق جسد بود  
لیک نباید کسی بی که بود  
بیطلبی اطلب پیش کبر  
در طلبی در حرکت کرد بر  
بیطلبی بنده آن شد نه  
پس خود نمی داند که نه  
باطلبی پس حرکت لازم است  
آتش سوزی گوشتش لازم است  
هر چه بود غایتش دار واد  
ره که زود بای بر واد واد  
بهر حرکت آدمی طالب است  
چونکه طلب حرکت غالت  
عذر میا در تن جیسار را  
دست بجهان نگیرد کار را  
نوبه همان بن همه یک است  
از هر چه باصلت همه ناسر کشته  
استحقاقی از فرعی و سلی  
هموش تو هم بود همه جابج  
هموش ترا باشی شکسته شکسته  
یست کسی کار یک جاد  
یک کی بر پیش نه بجا  
آه زجر کین شده عمامه  
بستر بعمانه خود به جها  
آه عمامه بر سرش هیچ  
مانده بان کس بر جها  
یک غلبی است ز عمامه است  
شور خردی و در کین هیچ  
فوج نمایان همه جاست

در بیان

لیک با بیان نیست هر یک  
از یکی شیطان جسد بیان بود  
دست بر آن شیطان بر یک  
نیک بر واد آن شیطان بود  
لیک یک بهر شیطان  
نیک در واد آن شیطان بود  
لا واد است هر گونه کند  
که کند این کار که شکر کند  
که در پیش کار که دست مست  
گرفتار نشد همه باطلی است  
کون فیکونی بود حق کو  
بست کین کین که باطلی کو  
که بود کین فیکونی فاد است  
در باشد انهد کار فاد است  
مازکی حرف که یک شد  
دست گرفته بکند آدمی کش  
آه ازین دست رقیبان به  
مازک خود را همه زیر لک  
در نه چرا حرف کین مازکی  
حق کو هم شکسته مازکی  
دستها از روی کار آورم  
حرف عذا را بکشت را آورم  
سینه چوب بود زبان پر شود  
بلاست چه مازد زبان پر شود  
بالک چایه خرد پیش شود  
صبر غریزی از پی و پیش شود  
بعضو با نش همه پنا شود  
بوسهها پیش همه پنا شود

می رسد



یوسفنا کفریم و یوسفنا  
 حرفت بها که شدیم در کتب  
 در بلی با بودن کفن جفا  
 من رفیقان یوسفی بخت  
 آنچه بگفتیم همه را با هم  
 دیده من کور بودم در کتب  
 ای من از من نشو و اوجده  
 آن جی گفتیم برست و پس  
 که چو آن نموت که باشد  
 لامد الف مع بان شده  
 هست یکی قول در جی و بنا  
 دور افتادند بپای من  
 که چو تفاوت همه مذک بود  
 یک تفاوت همه در لفظ بود  
 باز که بحث رسد بای

الف و ب

اسم حرفت چنین مثل  
 حرف نشاید که همان با بود  
 حرف متجاری من بکشت است  
 با که فریم بود از پای خویش  
 یک در آن حال که هست لاله  
 ای خلعت خود در میان  
 با خلعت بمیان آمده  
 هست یکی لفظ که اندیشه  
 صورت اندک و ظفر  
 صورت خویش و لم میرد  
 که رقم تعریف حروفش نام  
 سوی الف میروم از بعد با  
 کی الف و لام قرین مثل  
 حرف که اسم و سما بود  
 شش من همه در آنست  
 با که میهم همه در جای خویش  
 دیده شاه است بروی آله  
 که چو زلال ناید همان  
 بکشتش آن یک بمیان  
 کشتیمش و ل شده  
 من که معنی خویشم خبر  
 آن یکی نفر و شد و کمر خود  
 که چو جبر با بودم ای کلیم  
 خود بخوارم همه از بعد با

**تفاوت الف و ب**

با الف کم شده که درم نمیم  
 باز الف در میان کسر شد  
 بسیم الله الرحمن الرحیم  
 آن علم الرحمن شد پدید

الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب

الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب

الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب  
 الف و ب در کتب

کم شده من همه ظاهر شد  
 غایب من آمد و حاضر شد  
 جلوه کرد بهاش چنانکه  
 میبکند او هر چه میبکند  
 عاشق خود را همه دایه  
 که رخ نمود و که نماند  
 گاه بداده خود سرکش است  
 گاه نماند در دل یک آنش  
 من همه سرکشه و بد را  
 نیست بجز ناز که کار او  
 سرکشی او بر دل مرد است  
 برده نشینش مرا مرد است  
 آنش پیش کند دست او  
 آتش بایش کند دست او  
 ماکلی سوخته و سوخته  
 از زلف از خط او بروشیم  
 گاه سر زلف نمایان شود  
 چنگ بدان زده بنمایان شود  
 چنگ بدان زده گفتیم عجب  
 روز جزا نیست که در پیش  
 که خطش صفت فرزند کند  
 دودش آتش دل من کند  
 دود که گفتیم مسیاهی بود  
 گرمی از او چندی که خاکی بود  
 گاه بباروشش گلانی کند  
 آمد شمشیر سلامی کند  
 گفتیم از او بوشش که ماکلی  
 بلکه تلافی همه دارد سلام  
 قامت او سینه به هم کشی  
 سیر را که چه نباشد روی

الحی

سیر چشم مرا از این می  
 سیر از این زلفا فل می  
 این دو حال است مراد نظر  
 آتش و دایه می را و رنک  
 گفت بر یک لایق  
 ای همه در شکوه پالید  
 گاه عیانم همه در است  
 گاه نهانم همه در است  
 گاه همه قاصد و سر و ناز  
 گاه لب جو بی و بی اند  
 گاه سیر ما چشم مرا  
 گاه لب جو بی و بی اند  
 که بهر لیم همه چون آفتاب  
 گاه بدل در شوم می چشم نوب  
 نوید پروانه در شکوه  
 عشقت که هست یکو جوده  
 من همه زین خنده و سوخته  
 آن من شکوه خود و سوخته  
 دیدم در هر طرفی روی او  
 آتش ز لبیت همه نوب  
 شکوه من چشم مرا نور شد  
 شکوه او از شکوه او و سوخته  
 شکوه من بود که او شکوه کرد  
 جلوه من بود که او جلوه کرد  
 شکوه من چشم مرا باز کرد  
 شکوه او که کس ناز کرد  
 که تیر من بود که او خنده کرد  
 شدالت آزاد و مرا بند کرد  
 هست ز نادیده او خواش  
 بندگی من همه باشد و عاش

تا بین آید کرد



در همه جا دیده ام او را نیکو  
 فانی شد از گشت اگر  
 فانی بود قضا فلک دید  
 با حسیل درین دایره  
 و در پیش او هر دو شی  
 رحمت بود ای طلب خدا  
 صدق طلب را خدا در نیم  
 بالفت خویش خیر لام الف  
 لام و الف هر دو بهم گفت  
 بالفت خویش شد نقطه  
 یکا با غم نبود نکته  
 نیست کسی نقطه ز دایره د  
 بسته بخیرش چو را وجود  
 دایره را کار محطی بود  
 نقطه همیشه که می کشد  
 آن الف از پس گذرنا که  
 نقطه بچشم خود آن باند  
 دایره نیست محط است آن  
 در کشش اینهمه باشد نهان  
 این شکلیها همه از آن دارند  
 قطره و موج همه بر بادند  
 هست این ایره چند آن  
 هست این ایره هم آن  
 سطح در نجاست سطح شده  
 نقطه موهم و خط مستقیم  
 نیست درین ایره یک مرکز  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 نیست در آن ایوان عالم

کوه

نیم

نیم

کف منت هیچ خبر میکند  
 کوشش است باشد که میکند  
 دایره فتم نوی نقطه چون  
 نقطه شش آن که فتم  
 من همه ز کفیت نیم بقرار  
 نو همه این دایره گیرای کف  
 چون دست کند که کفیت  
 راست که هر دل چو دل شاه  
 حیف که از دل همه ناگفت  
 حیف که در طلب همه شش شده  
 هر کی داول همه بیفت الله  
 شاد همه دایره کوشده  
 کوشش تو یک چشمی بر موشده  
 یافتن من نبود با ورت  
 حرف من این کس در دت  
 من پیر می گفت در سخن  
 نو همه در طعن که با با می  
 یافته را حرف بحر طعن  
 کار همه طعن بود هر طعن  
 خسته را جانده هر هر که  
 آتش نیست که سوزد خسته  
 یافته را همه دیوانه ایم  
 کوشش کن چشم که افسار ایم  
 یافته را قدر که داند چون  
 حیف که غالی بود این گن  
 کر چه جو غنا بنود یافته  
 یک با آن فته او یافته  
 این عدم خویش با و بسته  
 در پس این نام که بنده بسته

بافتن

نادر می یافتند باشد دراز  
بافتن آن بر کج بیالامع  
مر کج اگر مطلب خود یافتند  
نیست که این یافتن نکند  
بافتن ام یافتن نم یابین  
بافتن مر چه مشک بود  
در زمان یافتن این نیست  
بافتن را ظرف چنین نیست  
نقطه که چند الف خویش را  
در پیش از دست را کی کند  
دست مجازی هر دو من گشت  
دست مجازی کند گوشتی  
کر حقیقت همه ناسی که  
آنکه مجازش تکی نه زود  
جست حقیقت همه بند مجاز

نادر می

نادر می از بر منزل بود  
فواحه که او در پیش داشت  
پیش در همه روزی او  
سوی گزاف لفت بر داشت  
بر سر آینه همه جای  
بر سر آینه بسوی بستان  
بسم ز تو که صفت بر کرد  
کج که هست بکن خانه  
آن لب را بند که افتد کس  
آن ندان که شوخی در بنام  
آن بخشش هست بنوعی  
آن چنان نیست که هر شب  
آن که از همه تر است  
آن که در همه تر است  
آن که در همه تر است  
آن که در همه تر است  
آن که در همه تر است  
آن که در همه تر است  
آن که در همه تر است

نادر می



این کتابت از کتابخانه  
 شماره ۳۰

آن که لسان را بآن آید  
 آن که گوشتی که بکس پیوسته  
 چیست دو خزان و دو دود  
 آن که بر سوخته سحر ایست  
 آن که بر آن کمر افتاد  
 گردنش از ناله همت افتد  
 آن که تکان الهی دیدم  
 باز بلاش بکنم السلام  
 بعد الف خود من بلام فیم  
 باز در الرحمن آن که شد  
 و شست در اول جمله و غام  
 باز در آخر جمله فرو شد  
 جابر بر نیک که پوشیده است  
 عشق منش حریف همه در پی شد

تعریف لام اولی

بسم الله الرحمن الرحیم  
 آنکه در الله خود او تمام شد  
 تا که نه چه طلب غام را  
 حاصل طلب هم بل در شد  
 آن که چشم دلم دید است  
 بانش هم زنی و می شده

بیا

با طلب را در وقت  
 از طلب غم پیش غالی  
 حرف طلب که همه جا کس  
 من چه که عالم حکمی گفته اند  
 آنکه خود را و با من است  
 حرف سبب که کس دود  
 خوش وقتی هست بنال  
 آنکه مرده را همه در کس  
 حرف حرم که زبان آید  
 حرف طلب که زبان بکنم  
 این میس که در زبان است  
 که نبود این همه ناخوش  
 این میسهای نادر و کند  
 این میسها همه حق و راست  
 این میسها همه جای دلست

منزل را شد که بود یافت  
 حرف مراد که کس  
 را طلب از حصار افتد  
 این با من همه سینه اند  
 باز سینه همه آن راه را  
 با می سبب که برست او  
 حرف طلب که در احوال او  
 حرف همه از زده کس  
 دل از حرم حرف حال آید  
 حرف دل خود زبان بکنم  
 این لا خد مراد هم جهان است  
 این همه نا آدم و آدم کند  
 این میسها همه در منزلت  
 کس میسها همه ناکند  
 حج مقبولند و همه قایلند

نور





دو هفته

سور  
سور

جنب اورا همه افشاد است  
 چشم بآن بند کرد و دهن  
 از کمرش حرف نباید گفت  
 الغرض است که محرم منعم  
 هیچ چیز بر کویم پر کویم  
 از محرم محرم منعم کن  
 در دراکر نیست بماند است  
 چشم اگر نیست پس آن بگوید  
 من ایکی از محرم داغم تمام  
 ببرد و از آن یکی بفرجه ام  
 من ایکی دماغ انسان گشته ام  
 کبر از ناشر کلام خبر  
 ناشرش از حرمی بود است  
 ناشرش سخن آتش است  
 ناشرش خنده آن معجزه

الحمد لله

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

لب که بگوید همه را از خدا است  
قد که بگوید همه را از خدا است  
کرده ای گفت در آن برفی است  
کر که می گفت بان بسته است  
کر که اگر گفت همان است  
آتش اگر گفت همان است  
باده اگر گفت بان است  
عشق اگر که می گفت  
خس که بگوید همه را از آتش است  
ماهی که گفت جدا از آبش  
من که اگر نفس افتاد فرد  
من چه بد اعم که چه نمی من  
حرف من از لایم نه بجا بود  
تغیرش با همه جا گفته ام  
بنا بود او همه را در المیم

مرک می داشت من خسته است  
کیست علم را که از آن است  
چرا در آن برفی است  
کیست همان من بهان بسته است  
نازه اگر گفت از آن است  
آب اگر گفت از آن است  
خاک اگر گفت از آن است  
آتش خود و من خسته است  
کو که خسته از آتش است  
هر چه بگوید همه را از خوابش  
هر چه بر او آتش افروخته است  
مرازم بیک درستم من  
خوادم آن همه در خانه بود  
کمرش اینجا همه شکفته ام  
باز بگویش ز قلب بیم

زیر و خیم

دل ای دل

درین ایام که از کل بود  
خاست او می است من است  
بگذرم از وی بسوی مردم  
ماه تو می است به مردم

از کل می داشت من بگذرم  
دست ندادم بر سر رای خودم  
راکی کن آن بیک است  
آبی در است الت بود  
اسمی را بود این است  
اسم و می است کی بود  
دار شود از سر من جدا  
رای کن از زبرد گشته را  
چرخش افتاد همه را می من  
زنده خونهای من است  
من جهان بر کل و خیم

اولیت

بسم الله الرحمن الرحیم  
درین ایام که از کل بود  
خاست او می است من است  
بگذرم از وی بسوی مردم  
ماه تو می است به مردم



دست بهر چیز نمی کشد  
 و می کشد همه دستش  
 روزی که فردا شود از پای  
 علم که دست پادشاه است  
 معلوم هر روز شود سبک  
 چهل که شاه بهی ازو بجای  
 چهل که شاه بهی ازو بجای  
 مست بهی بهی بهی بهی  
 قطع صحن ملک است  
 لب میشن که بریزد مشک  
 قوت او سوتی داوران  
 کوه بلبل و جوی از صفای  
 ای من مهره از کینه است  
 محض تو دار و همه باقی حرم  
 او همی از است در در سخن  
 از بر میله آمده تیر و محمان

زبان

من بود کاله که لغز و شمش  
 کاله که لغز و شمش  
 عشق تو که یک از پس است  
 پیش طلب بهی بهی بهی  
 این و آن نیست مرا یکبار  
 در کند حرف بهی بهی  
 بهی علم که دانش بود  
 نازکی حرف مرا یکبار  
 که بهی بهی بهی بهی  
 از نه بهی که دم بهی بود  
 نازک همان همه دانایند  
 سر که دم که لغز و شمش  
 عاشق زلف بهی بهی بهی  
 باز که آن است خدای شمس  
 حرف با ناز و خود میکند

بهی بهی بهی بهی  
 بهی بهی بهی بهی

مالش از ویرانه است

دیدن کشش همه بر روی آب

من بود کاله





دست اگر پیش کند غرض  
کیر و خورشید بلب و آتش  
چوب چراغی که بر رخ برسد  
روشن خورشید از نور مرشد  
آنکه بخت هکی در راه است  
روشن از جمله چراغ و دست  
هست چرخش همه روشن بخت  
روشن یک نوری بر فرق کلاه  
هست فیلد یک شمشیر  
رشته همه بپایه مهر آسمان  
دور تا آن دهنه هر جوش  
دور فلک زان هکی داغ کلاه  
آن گل سبیل همه بجا شوند  
آتش دود و دهنه بصر شوند  
شعله که در جوش شود آفتاب  
کرم عرق که دود و دهنه  
عکس در آنجا خورشید و دهنه  
رشته آتش دهنه آید دهنه  
فلک در آنجا نه های کلاه  
او حقیقت من می کلاه  
آب در آن جو همه جان روا  
جو همه تن کش و همه جان  
هر چینی راست شده در کلاه  
استه که چون عذر خواه  
سبز و هر دهنه گل سرخ و دهنه  
تا فقه هر جان سبیل بجه  
شاخ در میان هکی آن شمع  
مجموعه از بوی خالی مساج  
فانه و روان همان بوی یک  
عاشق اگر چند افته بجا ک

نور  
افته

دلی کون

روی سته تمامه آن شمشیر  
عکس فاده همه شمشیر  
یاد و آتش همه بپایه  
میشه کش و کش و کش و کش  
هست در آنجا عکس آن شمشیر  
رفش عکس بپایه دهنه  
عوض بپوشد همه بپایه  
لوش آن بپوشد دهنه  
چشم تا شمشیر دهنه  
آنک روان همه افته شمشیر  
عاشق دهنه و بپایه دهنه  
یاد و آنجا همه بپایه  
دیده عشق از دهنه بپایه  
چشم که افته همه بپایه  
عاشق اگر چشم فقه دهنه  
دیده همه بپایه دهنه  
حرف چراغان همه بپایه  
آن رخ آید همه دهنه  
بخت چراغی رخ بپایه  
یاد و او که قرار است بپایه  
کرم بپایه شمشیر کلاه  
ماهی دهنه و همه دهنه سلام  
روشنی مست بپایه سلام  
کوشی اگر مست شمشیر کلاه  
در دهنه همه دهنه دهنه  
دانه شوم و دهنه دهنه دهنه

تعلیق مایه الرحمن

نور

با منی رحمتی بستم مستقیم  
 بستم الله الرحمن الرحیم  
 سرکش او دست همان گرفت  
 بود دلال من با او دوست  
 در میان او این یک مهری  
 مانوی کشید با سر کشی  
 سر کجاست دست کنم بدین  
 بر سر را بستم نامان  
 جای مرا بستم و سماگر  
 دامن او این بخت را نگر  
 آن در کم در پی سر و دست  
 کاه در الله قدر که دست  
 اسسم و سماگر را نگر  
 تیغ ازین دو دل شد و سر  
 یک یکی به این بلاست  
 مستی مرغ در سماگر دست  
 آتش پیشی هر دلی او  
 وحدت را دست که کرد و شد  
 هر یکی او یکی می شود  
 زلف نبات است و بهر چرخ  
 از روی خوبی همه بهر چرخ  
 سر به پای او بسته ام  
 از اسسم و سماگر دست ام  
 رستن رستن همه با دست است  
 گرفتند این را همه کشت است  
 دل همه با دست آن آینه  
 کثرت اگر روی نماید بخند  
 کثرت آنگاه همه دست است  
 وحدت آنگاه همه کثرت است

هر که چو پیش تو آن آینه  
 چو پیش تو آن آینه  
 خانه مردم همه درین شد  
 بی تو نه ما این همه خوش است  
 هر که بود طالع آب است  
 نیک بختش ازین بهر است  
 هر که در دست چرا بستی  
 بطلان است که بستی  
 تشنگی است زگر بستی  
 تشنگی من بخت تو کو بستی  
 هیچکس نیست که نشسته است  
 بیک ازین همه بختش است  
 لغز که گفتیم یکی از بختش  
 بهوش تو بهوشی خوشش  
 کیست که او شای آن بخت  
 بهوشی را بهوشی او  
 چنگ بکشد این شیاران  
 مسوی زیادت در او بخت  
 است او از او از خوشش  
 ناستادان همه بنورش  
 بلکه همه مار که عقر بخت  
 بلکه همه مار که یک بخت  
 آینه من خوش خوشش  
 مرک خودت را کن و بخت  
 را در ویرا همه بالاک شو  
 کو در من یک بر از خاک شو  
 زنده ولی تو کند مرک ما  
 صحت تو بر تب تو مردوا  
 فصل بهاران سر سبز باد  
 بهر تو بر سره و بختش باد



که تو مهر جاگرمی واکنی  
 بر لب جوئی نشینی کوی  
 بر لب حوضی که کنی بدواز  
 راستهارا بگو بکاه است  
 هر چه بینی از سخن پر کلی  
 شاخ در میان همه بران بود  
 غنچه که بر شاخ دلی بسته است  
 گل که بخندد و بوی خوش بهر خند  
 پس با مهر تو آن مالصا  
 خواب تو در سایه پرو بند  
 چون که بگذری از آنجا بستان  
 چون که در آن دلی از آن خوشی  
 فاشه اش در بی تو کو کوزن  
 دست بیدار و چنان زانو دا  
 فغان فلک آن طبع نور تو

ای ابله

روی پر افغان آن کس نیست  
 آنی زمان سخن پر افغان  
 چشم پر افغان شود در نگاه  
 از سر زلفت تو که دیدم سواد  
 دو دلی تو بر باغش زده  
 خوشش از پهلوی تو فرشته  
 آتش روشن بر چرخ هست  
 شعله بر دوزخ را از وی پاک  
 نور پر افغان هلازد وی او  
 راستها داغ جلاغان تو  
 شب تماشا تو سوز چرا  
 هیچ بخندد تو که خبری خواب  
 شام کشد سره از آن چشم تو  
 من بچایم و دم از دست جام  
 نوسنی آتش مست است بر  
 کوی بهشت بهنگی از افق نیست  
 آنهمه سبزه تو یک آفتاب  
 ریخت اندوه خون سبزه  
 خطا که ز پی بکشتید است او  
 نام برین دو در چرخش شد  
 شمع تو خود سوزی نام است  
 داغ فتنه هلازد غنچه  
 عکس فتنه همه بر غنچه  
 عکس آتش همه ز پی بخت  
 تاج بر سرین مرغان تو  
 روز غایب تو کلهای پای تاب  
 زینت کردت بدل آن  
 سرکش او از بغل آفتاب  
 نیست خندهش من در جام  
 کرده بلند از گرمی پای خیز

این  
 شعر  
 در  
 این  
 کتاب  
 نیست

کشتی

که بجز افغان نند که بر باغ  
 دین و پروردگار و شیخ و چراغ  
 دست سار و هر چه بپند  
 راسخ جو کشتن در باغ  
 سر که چند چه شده کرد و او  
 کل که بسیند چند لغت و او  
 دست جبار کی بپند بند  
 دست و عایش باشد بپند  
 دهن هر کس کل ما که دین  
 دهن از خسته بجا رسید  
 ساریکل و دیو قناد و بجا ک  
 خاک پرو یا ند کلها کی بک  
 دیر و او را بر و آبشار  
 آب در آن چشمه کمر و قرار  
 چادر اگر دید کلانی کند  
 پاره از مناب نهانی کند  
 حوض اگر دید بشو و بچشم  
 کوثر ز کشت بکوی چشم  
 خانه اگر دید سونش شود  
 که سی لفظه نونش شود  
 ایوان را چند و فست و دراز  
 کو که در او کوی درهای باز  
 سقف که چند همه بالا رود  
 کو که سرشش با شود  
 در که بیند همه کرد و چه باد  
 باد از آتش همه کرد و باد  
 عشق که با هر چه نظر میکند  
 آتش را بر و زبر میکند  
 عاشق اگر عاشق انجا بود  
 بلب را دید شکر با بود

عاشق

عاشق را دهن آن کز کشت  
 عاشق را دست و زدن کشت  
 عاشق را بروی افتاده است  
 عاشق خود کشت و بشیر او  
 عاشق یکدیگر شکسته بود  
 عاشق را کج کمر کشت و  
 عاشق یکبار و نانی کرد  
 عاشق را یاد لب آید تمام  
 چند کنم عاشق عاشق همه  
 چند بر و انگی افتاده ام  
 چند به بهوشی زده و موم  
 گاه با آن لفت شوم دست  
 چند بستی زده نمی موم  
 گاه دهن را هلی کم کنم  
 گاه دهن کجیم و افتم بجا  
 نایم و نونم شده و بپشت  
 که صفا از این دست و بپشت  
 فاست از طلق کی با ده است  
 راست بود و با کز کل و بپشت  
 که بهمان بروی بسته بود  
 افتاد از طلق کی بپشت شکست  
 نایم بند کردن انجا رسید  
 نقش کشته و به و و و و و  
 چند بچشم همه بن مزه  
 خلق نکینه ازین با ده ام  
 خلق بچشم بکیر موم  
 که بچشم روم از پای هیچ  
 خواب را طراز ده فی موم  
 چشم زدن فیه و دم کنم  
 یوسف حسن است در انجا کوه



گاه بانال شوم رو برو  
 گاه بخت نه فتم که چشم  
 گاه بگردم نگر که بگویش  
 گاه بر تو بجان کار من  
 آنکه ز دیو اکیوم گفت است  
 که چه خدایافته دیوانه است  
 خلق همه بگوشت برورند  
 دست بچا میزنم و یا برا  
 بسم الله را همه فتم به پا  
 بر سر میم و حسن می رسم

*تغیث فی الامنی*  
 باز بیایم سلی سلی میم  
 در بخت کجای می گفته ام  
 باز دور از جنتش شکفتم  
 بگوشتی بود و بگویم ز میم

کرده بود

کر چه یک چشمه چشمه چشمه  
 چشمه بیا که بپسندید بود  
 آتش کباب در مراد گرفت  
 نوا به سده بار مرا سوختن  
 وقت ترغم که بسوزد مرا  
 عاشق را رحم بود سوختن  
 بهر چه سده بار مرا سوختن  
 یک بختیت کند میم و خوش  
 یک بختیت بردا بر شاه را  
 باید که گویم همه را الحیم  
 ختم سخن با حقیقت کنم  
 که چه بگویم همه من از زمان  
 یک مراد است بهائی کی  
 هر چه بگویم همه از آخر است  
 اول احسن بیا نه بود

اسم و سانش نهاده بود  
 چشم نو با دانه خالی زده  
 دید که خاتم حله در گرفت  
 این ز چشمش بود آموختن  
 بهر چه بپسندید سوختن  
 باید هم این سوختن آموختن  
 چشم کند چون کند زلف و  
 یک بطرقت بر دم میم  
 تا که بپسندید رخ الله را  
 حرف تمام همه در هر میم  
 خطی ترغیت و طرقت کنم  
 رست که گفتیم همه من از زمان  
 عاشق داند که بود آگاهی  
 در همه جا احسن من ظاهر است  
 آمد و آن دیده بخانه بود

من همه در عشق میانم و نیم  
 بود آن کن بود میانم و بود  
 بود میان چون همه در تمام  
 کفتم او را ز دلش تشنه  
 رسم که او خود بگر ساخته  
 من بگر دست که کردم از دست  
 او همه الرحمن اهرم نیست  
 در بسمل اخبر زبان آمده  
 بود و بانی نیست که گفت  
 خوا چه کل من چه رو کو دنی  
 منصب تو به که فقیری بود  
 من کن فقیرم همه شاه جهان  
 من کجا میروم از دست میم  
 کا دزیکه در شب بد مرا  
 این همه خنک اندیش ملک است



بیشتر از پیش از این است

بیشتر از پیش از این است  
 چشیده بهای آن پیش از  
 واریسی من زار شکست  
 واریسی من همه افتاد پیش  
 ناز می کن همه مردود شدند  
 واریسی من همه پیش من است  
 شکست برافروزد اگر چه شکست  
 من که گویم همه ز حال غیش  
 بیچاشمی است که ناکفته است  
 این که گفتند همه رفته اند  
 گفته بماند همه خبر روند  
 گفته کند حرف که مردی کند  
 یاد کنند آنهم یک خفته است  
 خفته بخفته و خفته گفتنش  
 خفته همه خود به بیان آمده  
 پیش از این همه شبایم  
 است قاده بخفته خون گدا  
 ناپسی من پیش من است  
 کرد همه پیش از من غیش  
 آتش هر که که بی و دودند  
 آتش را اینجا همه یک زشت است  
 بخوشی باشد که هر که است  
 سوزم آنجا و بر بال غیش  
 باشد و بدار و اگر خفته است  
 در مغرب یک به دو روز است  
 گفته بماند همه خبر شوند  
 چون که بخوانند که می نیست  
 مرده کند زنده و یک خفته را  
 خواب بخت همه ز دانش  
 آن من مجلس صبحان آمده

نکته

شنوی او همه قلابی روم  
 دست مدینه جزو خود گیم  
 منطقه نظیر از غفار است  
 خمر اگر است نظامی چکم  
 نیست کلام الله اگر درین است  
 مصحف منم که اگر درین است  
 مصحف من آن که درین است  
 در همه کس دل همه دل گشت  
 هیچ دلی نیست که او جزیت  
 تشکیک بجز بجز با دزد  
 بجز به پیش همه ملو و زمان  
 خبر و تارا همه یک طعن زن  
 دزدی از ما جی در پیشنو  
 زار روی یک زود و کند  
 را تو در پیش همه چکند  
 بر سر خود شید بگویم و جوم  
 عالم را بکار و یکی جوم  
 او پیش از این بی گذارند  
 خسته و بیکر شوی خسته  
 نیست خدایند و درین عالم  
 زنده کی من یکی با و نیست  
 در عالم مصحف خوانی کی است  
 چون فل در بابتو پیش گشت  
 بهر چه داری بجز بجز است  
 بجز بگوید یکی دوا دزد  
 کنایات از تشکیکی مثل زمان  
 غوطه در آن بجز زنی و دم زن  
 دم زنها را کند و را دزد  
 آن فل خورشید که در کند  
 نیستی مهر سیه رنگند

من چه بر آبی نو در از من نفس  
 تو بر سر جاده و منم بخت سار  
 تو بمیان رود من پیش رو  
 من چه بسوز برای تو مرد  
 اندک اندک کفم آتش پیش  
 کرم کفم آن عرف شرم را  
 در پی شاه خود و محمد شوی  
 کم شوی من نه که من خود کم  
 را بهر اراست بهر طبع و حرف  
 هست که بهر آید در دست  
 رسم بود معنی او یک بنام  
 شخص تمام انسان گشت  
 منهدم نشان تمام جگ  
 منگه باشم همه اندر میان  
 کیست خدا که نماز کوی  
 و در چرخ گفت گفته کس  
 آو این طفل که افتد گند  
 تا تو نبوی منست پیش کو  
 تا که تو افتی همه در با من  
 تا که را کرم کند سوخی پیش  
 سرخ کفم برک کلی نرم را  
 شاه شوی بقدر اگر کم شوی  
 حرف بود او مثل عالم  
 فی که شود حرف به بدون  
 کوزه رسد آنکه بود طبع است  
 معنی الله چه شخص تمام  
 یکی دوست خدا اول است  
 نامی نامم همه دان اندکی  
 رشت سبزه مرا عامی  
 شام دو هفته بنماییدی

هرگز آنکه

نه تو شوی آن که انداخته  
 از همه که یوم بنوا یعنی چو  
 تخم نشاءم همه انداخت  
 آن می گفتم است که در تمام  
 رسم تو باشد همه آن چو  
 بکند رسم از رسم سوخی در تمام  
 تا تو شوی آن که انداخته  
 از همه که یوم بنوا یعنی چو  
 تخم نشاءم همه انداخت  
 آن می گفتم است که در تمام  
 رسم تو باشد همه آن چو  
 بکند رسم از رسم سوخی در تمام

وصف سید عالم

در د خودم آمده اندر میان  
 سر کشید او که همگی سر بود  
 یک در الله زبان مجسم است  
 یک بر حسن همه در در با  
 الله گویند بغیر بدش  
 توحید کار در الله بین  
 ذات مقدم بصفا آمده  
 توحید در ذات بود و صفا  
 بر سر بریا میان ابدان  
 موسی میان کشد کمر بود  
 الله گفتی همه آنجا که هست  
 بنست زبانش همه گویند با  
 رحمن کی باید بود باقیش  
 رحمن با پیش خودش او بین  
 توحید از بهر کجاست آمده  
 چون بصفا آمد آن کثرت

در د خودم آمده اندر میان  
 سر کشید او که همگی سر بود  
 یک در الله زبان مجسم است  
 یک بر حسن همه در در با  
 الله گویند بغیر بدش  
 توحید کار در الله بین  
 ذات مقدم بصفا آمده  
 توحید در ذات بود و صفا  
 بر سر بریا میان ابدان  
 موسی میان کشد کمر بود  
 الله گفتی همه آنجا که هست  
 بنست زبانش همه گویند با  
 رحمن کی باید بود باقیش  
 رحمن با پیش خودش او بین  
 توحید از بهر کجاست آمده  
 چون بصفا آمد آن کثرت



داشت رفیقان خود هرگز نداشتند  
 تو سعادگان همه در خدمتند  
 خصیتانند همه در محبت  
 هست که گشت خود این نبرد  
 خصیتان خفت حرفی نند  
 هشت بار اندک است می اند  
 حرف زمستی هر چه شنیده  
 یک می لالم نوشیده به  
 هست جهانی همه زیستما  
 کس نخر و کلاه و استما  
 کلاه ایشان همه یک بکری  
 نیست بر بزرگ لافری  
 هست خود را همه فریکن  
 دست بحالای به از یکین  
 هست اگر هست کسی محرم  
 هست اگر نیست کجا آدم  
 هست اگر هست کسی دوست  
 منفر اگر نیست تنی به دست  
 هست را که خفت نونی  
 رخصت دانه همه سوره در  
 هست به به یکی خفت  
 دست شفا و در کجاست  
 مرد ز نام و کند و سر و آن  
 غریب یکی آن در شرق و آن  
 هر دو یکویم که نیم هر دو خوان  
 نیست ترش خنده لاله رخا  
 کرد با نایکم سرفراز  
 از نچه وین را هم پای در  
 راه همی کویم یعنی روشش  
 تا نشو نداین مکاسم بخش

باز که بر سر هر مهر و دم  
 آنقدر که همه که می شوم  
 باز به دستم شد آن پرونا  
 سایه او بر سر من شد و در  
 عشوه که من همه و هم خود  
 آواز آن عشوه بود و نبود  
 آتش اگر هست و من خود  
 سردی که می همه بندم شود  
 دل و لاله آتش ازین هست  
 موجود دریا همه نین هست  
 زه زن بهاری خوانست  
 جوشش دلمای کباب است  
 کاه بنشیند که بیستم بر  
 کاه بخیزد که رود هست تو  
 بر دو شمشیرش هر عشوه  
 بر دو در بهاش همه ملو  
 که همه قامت شود و سرو  
 که کمری گشت سینه اهلش  
 کاه شود زلف و همه راست  
 کاه درون کرده و کاست  
 هر که بر سر زاده ای و  
 آنچه بگوید مسکی دای او  
 بر سرش است دای و دای  
 خاموشی آنجا و همه خوش  
 نیست که گوید کلمی ز خوش  
 آتش بازی همه نش کیش  
 هست ظهورش همی خفتی  
 هست بطونش که بود او  
 ظاهر و باطن همی کاست  
 روز و شب این کیر و می کاست

عالم از چهره بر افروخته / کس بکند چه کس بکشد  
 هست ز پند لایق بر جهان / غافل ازین نیست دل آگاه  
 مشک بکشم همگی انگهان / آمد حرفم زبان ناگهان  
 نیست یکی اگر ازین و نما / باز که آگاهان حرف کجا  
 بلکه همه دشمنی کاهی اند / بلکه بجان بر بی عمل اند  
 اگر اگر کردی ز ناکان / اگر خوار نه تمام جهان  
 من چه ام در نه این جهان / پس بسک زند و زند  
 حرف رو در هر کلهای با / لاله مکر با نو کند شرح دایه  
 در میان همه آواز راغ / یک برین بند با یک کلاه  
 من الف کم شده دریا فتم / تا فتنه در و مردم را تا فتم  
 تا فتنه رویان همه ناهم / تا خنجر در شند بخت و بخت  
 تا فتنه رویان همه ناهم / عکس پس نیست همه بخت  
 هست همه نیست در واد / در پس نیست از نایب کاشان  
 روی برویند با کس نه / در نظر آن نکی و درینیا  
 خانه بود و روشن بایزم / یک بگوید و درین شانم

دل

۹۵  
 هوش در انسان بود کسان / آدم هوش بود کس دان  
 هوش یک است زده و است / ملک در آن بند و کی است  
 آدمی از هوش همه بید / بر تو خود شید و آید شد  
 هوش تو آید شد و ماه / حیف بهشت بر آید  
 آدمی از هوش همه بید / حیف نه هوش تو همه دان  
 هوش آن ل که جهان / هست کلاه تو کی خست جم  
 آدمی از هوش جهان / حیف ز ناکانی ابلهان  
 هوش تو یک آدمی و است / هست یکی عالم یک آدم  
 آدمی از هوش بر عالم / حیف که این عالم کم آدم  
 هوش تو آن عالم ناکم بود / بر همه زان آدم آدم بود  
 من همه از هوش تو دارم / ای تو ز هوش تو دیگر بود  
 من همه یک عاشق هوش تو ام / عاشق آن حلقه بکوش تو ام  
 هوش ترا هست که بخت برود / هوش ترا دست که بخت بود  
 هوش تو آن چشم که بخت برود / هوش ترا دست که بخت بود  
 هوش ترا بای که کرد و براد / هوش ترا دست که بخت بود

من  
 از

من  
 ماند



هوش تو آنکه می سر زدن  
 هوش تو آنکه لب قدم تمام  
 هوش تو آنکه در دندان صفا  
 هوش تو آنکه جفت که منموج  
 هوش تو آنکه کام که نو نور  
 هوش تو آنکه سینه که خوشه  
 هوش تو آنکه که بدیش پشت  
 هوش تو آنکه که نابدم  
 هوش تو آنکه که آهوش بند  
 هوش تو آنکه که بچه باز  
 هوش تو آنکه چشم که سوره  
 هوش تو یعنی مژه تیر زن  
 هوش تو آنکه بروی باون  
 هوش تو آنکه که درون شوی  
 هوش تو آنکه که بخت

هوش تو

هوش تو آنکه می سر زدن  
 هوش تو آنکه لب قدم تمام  
 هوش تو آنکه در دندان صفا  
 هوش تو آنکه جفت که منموج  
 هوش تو آنکه کام که نو نور  
 هوش تو آنکه سینه که خوشه  
 هوش تو آنکه که بدیش پشت  
 هوش تو آنکه که نابدم  
 هوش تو آنکه که آهوش بند  
 هوش تو آنکه که بچه باز  
 هوش تو آنکه چشم که سوره  
 هوش تو یعنی مژه تیر زن  
 هوش تو آنکه بروی باون  
 هوش تو آنکه که درون شوی  
 هوش تو آنکه که بخت

۲۰

هوش تو  
 هوش تو

بگذرد از هر سوی نون دوم  
آهش لبی و مجنون دوم

**نقطه نون**

کویت از نون سیر الریم	بسم الله الرحمن الرحيم
نون من چشمه از نون اعظم	بیشتر از نون و یکم
نون من زلت تو یکم است	نقطه او مردم چشم من است
نون من آن دایره آفتاب	نقطه او که هر سوش تاب
نون من آن دایره آسمان	نقطه او قطب بود نصف آن
نصف که نقطه دگر دارد او	قطب دگر نقطه دیگر یکم
کشت دو نون نقطه هر دو	نون من باده کن آسمان
شوق قمر بود نه شوق سما	هست بلند از همه دست
نون جمله سمت سماش گیت	دست هویدا که ترا اوجی هست
آن قسم او است که نون گفته اند	والقدم او است بموضع اند
نون من آن ذات و قسم هم با	نون من آن کعبه قلعه هیئت
نون من آن سر هر مغر نون	نون من آن سینه درون
نون من آن که بود غرض	دل به نقطه شد غرض من

قطر  
قطر

نون

نون من آن که در او سر شود  
نقطه من آن که در خون شد

نون من آن که بیانش حق است  
نقطه من که بود عالم حقیقت

نون من آن که محیط است  
نقطه او سوز که بود بحر و موج

نون من آن که جهانش گم است  
هر دو جهان نیست بیک قطره

نون من آن که زود یک است  
نقطه باشد جلالش خاک

حرف ال فاء و بسم کنون  
جانب فل بودم از سوی نون

جام می کن همه می چون شد  
چشم من باشد در آن فیون شد

کشتی من سب دریا بود  
لنگر او غایت ز باد مراد

کشت من از کجاست بود  
هست محیط صد فیه بر زود

نون من لب برغال ماند  
چشم منش مردم در حال ماند

ز این من جمع شد از پای کن  
شد قدم من همه در جای کن

هست در انوش من آن کجاست  
هست چمن بکته عالم کباب

خانه خود را بهمان خود شدم  
با خود و با عالم لابد شدم

کشت دو اقم ز سیاهی بود  
شب باشد نقطه نماید زود

نقطه من آن که در خون شد  
نقطه من که بود عالم حقیقت



عالم در ناخن من نقش  
دیک مر فیه کوشش آمد  
پیشی صاف و عنق پیرنگ  
چشمش اگر بخت نکوی بود  
و در حق من نیست که بازی بود  
دیدن من سرودن دوزخ  
نیست اگر ابروی من شکید  
بلکه کلاب از همه بهتر بود  
آنچه بگویم همه در کار شو  
هست درین کار مرا ایمن  
بچه یغمای پسندیم حرف  
این سخن که نویسم زلفت  
عینک من شده همه آردی  
صفحه کاغذ همه جرف شد  
عاشق چشمش ازین نبرد

از دل من نسیم کین نکش  
لغظه بر تو بخور و شش آمد  
چند زن مالش در چشمش  
این سخن آن گرمی آید  
در همین آنم همه ساری بود  
قره عینک کند دست پیش  
روی کلاب آمد سرخ و سید  
چشمش شود چشم اگر تر بود  
چشمش بدست آورد و بر باد  
تجربه جاری مرا ایمن  
هر دم دروشن نظر و صاف  
ترک روان شد همه اندامی  
چشم افکند ز پهلوی من  
صحن بیانم همه در ظرف  
نکفته جانب این رخ طفل

بدان صحنی است چه کار  
بر سر پستی و پیش چشم  
مردم او را به شش باری  
مردم او را به شش باری  
قصد او نقطه شد و دریا  
کوشش کند هر که حرف مرا  
زلف شود طوطی خان بهار  
آن بر روی مرده بمان شود  
مالش اگر بر دل شب ببرد  
دور خشن یافت اگر بر سپهر  
حرف لبش را که اگر سر کفم  
مالش که همه اندام را  
حرف زبانش همه شیر بود  
بیمت همان که می نهد را  
بما از نهدانش و ایجاب

لطف بشده عالی من را  
چشمش ازین بوی بال رو  
شش و کمانی همه بخت  
علاقه کالشی شد کیون بود  
کوشش بود شده بوی سبزه  
در کوششش سرخ که چهره  
باله سیه کرد و بر کرد ماه  
بهره شش روز و همه بمان شود  
روز همه از بر خود مایه کرد  
رفتند شش همان ماه بود  
شش بر زده همه از دافتم  
بسته چشم لب شندان  
نیش کرد و در کوشش کین بود  
کوید از آن چشم جو کال  
دوست از مر کلبه بیاید

این شعر را در کتاب  
شعر نایبیه در  
جلد اول در صفحه  
عدد ۱۰۰۰

در این کتاب  
شعر نایبیه در  
جلد اول در صفحه  
عدد ۱۰۰۰

باز بان کردن کسی کنم  
 کامل او را یکی جسم بستم  
 آن مهرش ز میانم بدم  
 حرف میانم نه ناکند ام  
 سینه او صاف که آید  
 از دل او حرف کنم خوشتر  
 حرف دلش نیست که گوید  
 باز دل قناد این بکند  
 دلکه نه چون نه چسباید  
 دلکه نه صدف نه خایت  
 دلکه تمام او همه عرش است  
 عرشش نرسد چون بکند  
 دلکه بیضا است نه لکنت  
 دلکه یکی بگرید لبش  
 دلکه بود یکطرفش ما و مهر

دلکه بود

دلکه بود در فدا و آفتاب  
 منهدم دل که تو کلیدی  
 سینه خود قطری که می  
 فهمی که آن معنی مذکور  
 در تو بود آن که گویند  
 غافل دل را تو ام هر سنا  
 کور کرد آن طلب خویش را  
 دست کش دید که گویی  
 کرد خودت کرد و با هم  
 هیچ باین حرف نیست  
 هیچ امیدانی است که  
 منهدم زهر تو ام چشمم  
 نشانی تو همه چون دیده ام  
 من نه بسیار نصیحت کردم

دل

این بیت را از کتاب  
 گلستان به نقل کرده ام



من حسی که در اتم آگاه را  
 مهر جو با باوری که در شایه  
 من حسی که در اتم آگاه را  
 دشت نو در کشت بهر  
 من حسی که چشم بر روی او  
 چون که بی طافش از روی  
 من حسی که با دم در گوی  
 باده توانا رفت کوی او  
 من حسی که ساید ام اثر را  
 بهر دم در سیراب کن عکبا  
 من حسی که نقطه نور می  
 نگاشتن خود شود هیچ فاش  
 من حسی که فاشه کو کومیت  
 نیست که سر و من شود  
 نقطه شدن نیست آن بود  
 دایره در مرکز چنان بود  
 نقطه شدن نیست درین ابر  
 حیف ز دوران قیاس  
 نقطه شود آن است برایت  
 خود سر و روان مکر و پا  
 نقطه شود حرکات حرو  
 تا که عدد کرد واحد یا الو  
 نقطه شد کاه کج و کاه است  
 دیده و دانسته همه با خدا  
 نقطه شده بر سیمیتیم  
 راست شده آن است الرحیم  
 اقامه با الف الرحیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 تعریف الف الرحیم

خود طبع من حسی که در شایه  
 شایه من حسی که در شایه  
 من حسی که چشم بر روی او  
 چون که بی طافش از روی  
 من حسی که با دم در گوی  
 باده توانا رفت کوی او  
 من حسی که ساید ام اثر را  
 بهر دم در سیراب کن عکبا  
 من حسی که نقطه نور می  
 نگاشتن خود شود هیچ فاش  
 من حسی که فاشه کو کومیت  
 نیست که سر و من شود  
 نقطه شدن نیست آن بود  
 دایره در مرکز چنان بود  
 نقطه شدن نیست درین ابر  
 حیف ز دوران قیاس  
 نقطه شود آن است برایت  
 خود سر و روان مکر و پا  
 نقطه شود حرکات حرو  
 تا که عدد کرد واحد یا الو  
 نقطه شد کاه کج و کاه است  
 دیده و دانسته همه با خدا  
 نقطه شده بر سیمیتیم  
 راست شده آن است الرحیم  
 اقامه با الف الرحیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 تعریف الف الرحیم

و این مردان هر که در این  
 فیض یکسانند و در هر  
 ایام طاعت گویند و مستعد  
 مستعد بالحق و در این  
 باز گویند و نامقار  
 بسته کنند با تو که در این  
 در هر طاعت من این حق  
 دست حکایت نقل کن  
 خفاشی راه هر زمین  
 ماهی اگر دست منم  
 باز سخن از انتم میگویم  
 مختلف المال که از این  
 کاه درون کاه برون میشود  
 کاه حیانتش تمام و کمال  
 طاهر و باطن جمیع در و در

بسم الله الرحمن الرحيم

روشنی از آن نور که در  
آتش عالمی و سحر و  
خود را و او طلب و معنی  
باز بماند جوئی است  
نیست چون که بر و با  
مغفل را نیست این  
چو تو همه مهم و مهم  
روشن باشد حق آفتاب  
ناخن کشیده و آتش  
آتش است همه در  
زان لغت مختلفه میگویم  
پست و بلندش همه او را  
این را در پیش که هر چه  
گاهها نهش مرد از  
پست و بلند از که است

الحمد لله

[illegible]





تحلیفی هست بمخافت  
 چشم بودت نشان رخسار  
 خواب که چو آب است  
 در لاله بینی تو خیس  
 خیزد باین حرف من آری یک  
 حرف مراد دل و دماغ  
 کارفت او من و خود دناک  
 حرف شنیدن و گفتن من  
 را در حال حرف من است  
 منزل او را همه پیش او دم  
 باید از نو مادر و از من بود  
 بادت از دست بگوید که  
 لیک بلی که بر من است  
 آتش اگر سوخت نمازنا کن  
 برودن گفت غلط کوه  
 بسای آن آری من است  
 بر رخسار من بود و کوه کن  
 مرکت تو چو من و بیدار  
 زانکه هست بر مرکت چو  
 زنی یکی از دل و سواد کن  
 تازکی حرف تماشا کن  
 بشکرم از پنج تو چو بیاک  
 اندر غسل و از من من  
 کوه را پیش من گفتن است  
 بر رخسار من پیش او دم  
 باید از نو پدر و من بود  
 آتش اگر نیست من و زنی  
 آتش اگر نیست من و زنی  
 کرم و لیا هم باه کن  
 کرم شد من پیش من چو  
 تقابل

روزی که از دین من است  
 او گفت و صباغ دینا کن  
 بال شست کوه شد آری چو  
 رسم اندک و زمان کن  
 آن لغت دهم در پیش  
 سر کشی خویش تا بان کن  
 اسرار آن لام الرسم  
 کردن آن شیطانی جیم  
 تعریف لام او جیم

می آیم بالام الرسم  
 بنکشتن این لام چهارم بود  
 یک دور را بعد از غنیمت  
 هست یکی چشم در الرسم  
 یک بود سیم تمصل  
 چهارم من هست یک ش  
 دامن خود بر هر دو کوه  
 اسم الله الرحمن الرحیم  
 چهارم اسم بطارم بود  
 هست در الرسم یک غنیمت  
 هست در شکر غنیمت  
 زلف از من یک غنیمت  
 دست و غنیمت عمل بود

در هر روز که از دین من است  
 او گفت و صباغ دینا کن  
 بال شست کوه شد آری چو  
 رسم اندک و زمان کن  
 آن لغت دهم در پیش  
 سر کشی خویش تا بان کن  
 اسرار آن لام الرسم  
 کردن آن شیطانی جیم  
 تعریف لام او جیم





مهر گفتن و بسیرای غل  
نمود تو اگر عاشق و حسی  
عاشق داند که چو می بیند او  
گفته ام این را همه بسیارها  
کر که رت افشانی تمام  
رفت سخن بیجا که سرری  
یاخته ام مطلب اعلای عشق  
خانه مرغ و عشق از آتش  
نصبت هم غلوطم آنقدر است  
کعبه خود را همه بشتافتم  
محب وطن با همی که شتم  
محب وطن یک همه با هم بود  
آن وطن مس بود بخت  
چند مسافر تو بهر جا شو  
غریبم چند چه ناظر هست  
خدا رقیب من و دلاور  
کی در چشمم خشم و سیک  
داند و آتش نشیند او  
کشتن که کرده ام بسیارها  
هر کل با غی و چشمت که ام  
بر لای چشم و بالایی  
منزل من کونه از باغی خوش  
سوزم از آتش و دلم  
شاد و وطن بهشت در آتش  
آن وطن ایست خود یافته  
کاشتم آن محرم که برداشتم  
خود وطن مس که گاه بود  
عموری چند از این نشأت  
بهتر آنست که در جاده  
جسرا هم چند که نا آید

روزی به چکا می کشند  
نمود که در روز و در سوس  
شب مانی که تو برون حصار  
ای تو چو جز غل و دزدان  
بچه من آدم غور که کشت  
خون میزنند همه در همه  
رفت شبانی که جز آن  
آنکه ترا دست شبانی ندان  
را که بود فضل و بهر است او  
یاد دست تریش خواب  
یا پای خانه در بهشت  
این همه است شست و بیاور  
در با بود نش با بعضی است  
دو رخساری همه نزدیک است  
این لبش مطلب آن قوت  
چون تو ز شست با شنی  
نمود که در شب و در سوس  
دزدان را داد و خوابت می کش  
تو من که گزینی هر کس  
این ملک کشت آدمی  
که کاندن بس در دره  
که کاندن همه شکم  
از ره که کانت او زیاده  
یک سر خواب نصرت  
یا چشم حشمت آید  
یا که دید است که باطل است  
چون عدد قطره دریا  
در یای محسنی لایبی است  
داشته این و یکی آید  
کاش که داند هر دو یک



فصل در آداب بازی نیک  
 که سخته دست نیک بازی کن  
 یعنی اگر ذایقات مست  
 طباخ از نیست بخامی به  
 فی که دست رود سبانی  
 تا شود از آنکه سبایت  
 باش معطل هر چون شل  
 آرد که در خانه بود نان شود  
 زین سخن غم بسیار رفت  
 بر شده بهتر من بخت  
 من هر در که کو تو پیشتر  
 من کین آتی تو صد چشم خواب  
 من چکی دست بر پیدایت  
 من چمد که روز تو بیکاه شد  
 من چکی تا که تو دست نیست

سب

کارها

کاش که بازی تو باشد قدر  
 بازی تو یک همه بازی خود  
 نیک بازی نیک مری آورد  
 ساز بهار خود را خوشتر  
 گشت تو باید که شوکسیر  
 آب دهی که همه سبانی با  
 گل گل از دیده خود آب  
 دیده صاحب همه او بود  
 تازه شود گل همه از باغ  
 دست شبان نیست به قرین  
 دست حیات همه باشد در  
 بود کلام همه از روی لاجم  
 بهر چه دیوانه کند و محبت  
 بهشتی من حسن از لام دان  
 هست همان مست و از قتلند

۱۰۰

بگذردم از لایم و سوی لایم

ناله بسیم کجی بار دوم

آه این بن برانی حسین  
ای که می آن ایستد ابرویم

افلکی بود حال و دواع  
ای که می آن ایستد ابرویم

در شکم مهر بود جای او  
بر سر مهر است و کربایی

مهر بود خود همه زنده  
روشن گردید و روشنم

بلکه دور است چشمش خام  
باقی بسیار بود مهر که ام

روشن دل آنکه در او دارد  
سفر آنکه دو پا دارد

پای نیست که نبود استوار  
دست پای پیش خود دارد

باز شود پای پست بیشتر  
پیش رو و از پیش خود

هر که بپسندد دم کار خوش  
پیش کند در سطح در خوش

نیک بدین کار است که  
با کرت است از آنجا که

عالم و دلفسر لازم است  
با کار سن اگر عازم است

باز بکاری که بود سر بلند  
مصلحتش باید بپسند چند

کار به نیست بودن کین

کار به نیست ازین بر کین

کار به نیست و کز تر بود

داسن مردی همه در دست

نی که یکایک سبکی کرد

هیچ کجا این پیر بیدار است

خورده ام ای جان همه کارها

مار گردید و ر سبب دید

کارش که باشند همه مارها

دشمن نیست ضرر کار به

قاتل خود کس بهشتش بود

آنکه کشت او همه ایمان کین

در خوردن این خج و فن کین

اگر خدا را بداند دست تو

صورت انسانی او صد ملک

باز چندی ز عقلا ذکر کن

فکر بدار از این دیگر است

باز درین فکر صدمت سر بود

حسنت را که بود بپسند

دست کنی بکشتی ناب و گل

در این شب و همه شش برین غلوا

نان کجیم این همه بسیار با

لور صفت که کارش کردید

چونکه با یمنان دادند کار

ایمانی نیست رفیق ابدا

عاشق نیست یکیشش بود

سخت بهشت کس را مثلش

فکر کن من از این خج و فن

آه از آن دشمن بهشت تو

سیرت انداز از ز با هم ملک



مصحف

مار اگر هست توانی در پیدا  
 صورت او بهر شاه و پادشاه  
 آوز دست غلط اندازد  
 شیرین که پیش تر از هر کرد  
 آنچه زبانت مسیه دارد  
 مار نه میس کرد و او را  
 سرخ درین کار غلط میکنم  
 دو کسم و نشسته بشوایم  
 الی الله کل کلف از الی  
 الی الله کی بوجوش هدایت  
 عالم اجزایش بود که صدای  
 بخود خودش را نکهت کس بهی  
 کار تو این است اگر بجدی  
 عارف را یکایقین راه است  
 کینه ازین راه دیرین نیست  
 با آنکه عارف را و شنیده  
 چون ز حسیت از آن میخیزد  
 فرزندان ندانند که کی بهر  
 دشمن او باشد باشد بیک  
 طعنان از منصب نادانی است  
 زانست یکایقین خوانی  
 چو از او پرسدش انسان کند  
 طوطی را عالم فسر آن کند  
 بود خلائقون همه یک طغیان  
 خواست کند رکفت او از  
 احمد با چادر در پیش منبر است  
 تربیت دوست کی از دین است  
 انسان را حق بیکایق درخت  
 استعداوش بهر سبب از خشت

الحمد لله

استعداوش همه در معرفت  
 ساخت که باشد همه در معرفت  
 حق نه شد بیکایق نشانی  
 خویش شش نیست همه با  
 او همه شد از بزرگان به  
 تا که تو کردی کی خود بین همه  
 دانش خود نیست کی شکست  
 راه نما کرد شد صاحب دست  
 دانش با برانجام است  
 نیست که در فحش نیست  
 استعداوات مساوی بود  
 انسان را که بگوید بی برد  
 نیست که به باشد اینها در  
 تا کی انسان در کرم است باز  
 هر که بخود دید بدر یاد بود  
 منزل در دیدن بر پا شود  
 علم تو این راه بهر سبب بود  
 استعداوت جل بهر بهر بود  
 ازین علم همه بیکایق نیست  
 در کتب سابقین نیست  
 میردان پیشه کن بیکایق  
 چیست تخصیص کتب بین  
 اجمال علم بود کافیت  
 همه به آن معلوم فیتا  
 یعنی همان علم بیکایق بود  
 می باشد بهمان بهر بهر  
 بیکایق هیچ و درین افند با  
 اخذ حقیقت کن خود را از آن  
 آنکه تراد و در میند اخذ  
 بهانه خود را است که نشانی  
 بسته تفاوت همه در کار تو  
 استعداوش همه بسیار تو

مصحف

او که خوش بویست  
 شمع ترا داد خسته است  
 شمع تو کجاست و خوش معطر بود  
 آتش را هیچ نغمه دود  
 چنانکه پیش من آشت  
 یک بر سر زدن آتش  
 تو هم یک آتش و نیز کار  
 جستی یک خاکستر جا  
 آتش و خاکستر را هم من  
 خاکستر آتش را و که از  
 صحبت را هست من صحبت  
 آتش را ساز که کریمت  
 خاصیت کان یکی آن بود  
 آنچه در وقت ناله بود  
 صحبت عارف بکند عارف  
 وقت را ساز که وقت  
 گریز نانی صبح زدن شوی  
 طفلان بی همه کون شوی  
 کر ز پس باده روی خرو شوی  
 کوساله بانی کمر شوی  
 کشت اگر سادنی رکوه باد  
 سنگ بواجم کوبی نو باد  
 کسب را دم در سنگ و کلو  
 آدم را آمد آن طبع شوخ  
 طفلان از جیب من در میان  
 بدو بایشان یکی آستان  
 یک بایشان یک میا  
 بکر از بعد در ایشان میا  
 فلق در ایشان لب جوان بود  
 صورت شان در ایشان بود  
 من همه این قصه شنیدم چنان  
 بادشاهی کرد و همین امتحان

در

دارا الکسب است تو هم کسب  
 دار خراش بود کسب  
 حرف من فدا که دوست  
 سیر من است و یک بر من  
 آرز دست من کسب است  
 میل با هیچ نامه دست  
 غنچه کند بد من است کسب  
 لب نکش دست که من کسب  
 از دل با نام کسب  
 این دل با نام در او را  
 سرباز من کسب را درو  
 بهشت خود در من مشا  
 از کسب است من غلامان  
 بچه لوزن خاقان با دهن  
 دایم پیش بسوی چشم اند  
 یک لکمی همه سوز و کداز  
 روی که دید روی باغ  
 خال که در جل ماند داغ  
 زلف که دید که نه بند شد  
 خال لبی امکس و قند شد  
 رسته پیشانی را سر بانه  
 رفته پریش نیا را بجان  
 قامت را دید سپید پند  
 پسر و پری را همه سپید شد  
 دید که را همه نابود شد  
 یک عدلی بود که سوخت  
 دید میان همه برسیج زد  
 کاکل را دید و بگو و چو زد  
 دید و بان باورفت ازین  
 از کسب سیریم که دار و دکان  
 خنده که بیست زبان نکر  
 که یک آن آب رسد تا کمر





کتابخانه آستان قدس  
جمهوری اسلامی ایران

تاریخ ثبت کتابخانه  
تاریخ ثبت کتابخانه

خواهم بر همه زخمی که در راه  
مست چنان که دل برین نشاند  
آنکه زخمی که در راه  
مست چنان که دل برین نشاند  
هر چه بتازد گشت سرخوش  
کند که شد بهوشیت شکی  
ناله کرد تا ناله بود و ماست  
در نه زدی مشغول لایسته  
خانه اگر ناله بود و ماست  
در نه زدی مشغول لایسته  
فرش اگر ناله بود و ماست  
در نه زدی مشغول لایسته  
زنی بود ناله تو بستر  
بلکه همه پرهن و تو بستر  
سینه در آن سینه قطره  
لاله خست ز روی بکجا  
خواهم کویم که جراحی پسین  
تازه طلب چون بیایم  
یکره بگر تو مان اول کار  
آن کل سرش شده و درین  
تازه طلب است غیر از شو  
بین بچند بهشت کوه  
او ز چوید و عاشق این بکشت  
معتوق ترا همه زین بکشت  
تازیکه در کرد و عاشق گشت  
استغنا بست ببار خودی  
بجز از کس که خودی  
تو که کنی منکر کن آید کند  
او که زوایم که عاشق کند

فنا

فکر تو کی در خوران فکر گشت  
در بار فکر نه در خود گشت  
نور و زلف که باز آید  
فکر کلان کن آن ناله است  
من بجز جوش ز تو بکشم  
هر دو که گشت من بی زخم  
او خود گشت است که تو بکشد  
با من آبی من آیم بهر  
عاشق من است و عشق من  
عاشق را باید دور و دلفن  
من بجز غیب نمی بکشم  
عاشق را جاک کن می بکشم  
بست که غیب بود محض  
دستی حرف جان و نفس  
غبت بار هستی ارمع شد  
بر وایه سوخت که با شمع شد  
نیستم آن چه مستعد سخن  
تحقیقی کویم شیرین من  
کافر را تو غیر از خوب  
کر تو مسلمان و زین مناسب  
من بجز دور و زین ایستم  
کافرا کو که مسلمانم  
منهم این را بستر برده ام  
آن لب را دیده فکر خودم  
افزایه مشام را جان بود  
باور آن که مسلمان بود  
دست در زخم عدد در گشت  
دستم آن لب بر سر بردن  
خواهم این روی و بیش نهم  
خواهم کس بجویش نهم  
خواهم بر همه آن پاشش را  
لو سم از چشم همه جاش را



صدق کی ماه غلط از نیت عشق و محبت که نیت  
 صادق آن رخ در نظر عاشق را باید کرد که  
 صادق آن لب بوسان عاشق را که می بایک بود  
 صادق آن دهن و گت عاشق را باید کرد که  
 صادق آن چشم و سر عاشق را چشم بود که  
 صادق آن سر باشد بلند عاشق را که درون است که  
 صادق آن همه فتنه عاشق را باید که  
 صادق آن همه طمع عاشق را که بدو است سلام  
 صادق و صادق که می بینم با طالب بند همه با ختم  
 طالب از دست بعد از طالب است عشق از  
 غمخوار می است همه کار من فی دردی و انداز من  
 شاید در روی و دست گشت هم سوز می پیش که گشت  
 اندکی ز ناخن ریش گتم بار سنگین و خجسته  
 خواب نرود و ز چشم گتم از کف خود و کسب گتم  
 اندکی که زغم در بخت مشت فی شاید باشد  
 اگر چه می دارد این بس بود می بیند پس که او کس بود

۱۱۳  
 شد ز دل محبت که شایه اکو محبت کی شایه  
 پیر تر باشد تو غافل پیر تر باید کرد که  
 زین غلظت من همه شایه پاشو سر تا پا و در راه  
 تو طفل و من جوانمهر با ششم باشد تو زهر و پیا  
 من چهره و تر از هر چهره نیست از چاه و سر و خمر  
 مرشد را شفت تا چارون نیست هر پیش با خود کاروان  
 خود را در دست با این چرخ در نه همه دست و دست است  
 که سبک جو پانجم و پیش کرک کرک سازد ای که پیش  
 این سخاغم که که گشت تر نشد ای که گشت  
 آتش من سوزت همه عای تو گرم نشد هیچ کف بای تو  
 آتش من نیست مگر که پیش بادل آسود بود و پیش  
 راه تو ماند و دو ساعه شرم راد تو دور و کارست تمام  
 کوشش خود و از بند می کنی کوشش تو دل باشد و چیه شک  
 شک تر چیه همه کف تمام هیچ کمال آتش نشکست تمام  
 آتش جان است همه شک آتش سوز و شک شک تو

الغرض ان نمک و نمک بود  
 دل تکی مای قهر است  
 در عصا است خطر هر شود  
 یوم فیستر الم من امیر  
 نمک هر و خال چون میرود  
 لیک یونان و زنت و سکر  
 ناهست نویمای نمی کشد  
 نیز ان که سر خود را بست  
 من نمیت هیچ یکی پیش من  
 آنچه خدا گفت منت گفته ام  
 و اسمی دان همه و مان است  
 من که بنامش هر در زمین  
 و اسمم از پای هر که کشد  
 بکندهم از جاسوسی یاروم  
 لیکت لشت باک یک بود  
 نمک تو و سر زین است  
 صاحب نمک فهد کا شود  
 که بدست از صاحب و ازین  
 ماز یقین بین بوجون بود  
 نیست بگوئی صفت ز حرف  
 حرف یقین است در که بدست  
 منت که نامه کارت روز یک  
 حرف خدا را همه از من بین  
 این است و رفت منت تو را  
 که هر دمی یک در از دست  
 دست در دست و از زمین  
 با مردم از نمک خونی کشد  
 از دل این کوزه بر یاروم  
 نعمت یاری الرحیم

از مزارین

فی کیم

می ییم با یی از جسم  
 غیر که بود این یاری  
 آنجا می کشد که شست زین  
 در فردی یاری من تمام  
 هست کرد با لش با ذولک  
 فردی و یکی که است  
 یکت یکی از جایی و یکت  
 که فردی پیش کینا هر  
 نافردی رستی تو بلیست  
 من همه سر تا بعدم از ییم  
 لیکت همه چینی در ییم  
 فردی که کید با و در من است  
 نه منما همه از داندان  
 این فردی دل سر جاش است  
 هیچ نه بیند همه بر عیب من  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 نیست چه ام و الت یاری من  
 او هم هست همه که از کین  
 چون و سیر که بدست تمام  
 لشکری فردی بود با ذولک  
 فردی از یی که است  
 کرد و یکی پیش از یی که  
 هر یکی زلف بروی کشد  
 کیست متعبد را که بر کیت  
 بررم و قد ختم که نبی سیم  
 از فردی پریشانی فرستم  
 این که کوهر من کی کشد  
 این فردی است عیب فادان  
 با من لا ساخت کی کشد  
 بخت من که در عیب من

این که از جایی و یکت  
 که فردی پیش کینا هر



آنکه خرد را شود عیب را  
 با یکر کرد و عیب را  
 من عیب در نا کسی نمودن  
 خورده اگر است در بی لاله  
 بیک باین بخت بلندم سر  
 برین من دولت پرده دنا  
 آنکه کند دست من هیچ را  
 در جای که دشمن هیچ را  
 در نه کی این هیچ بچو بچو  
 کم را کی ساخت که سازد پیش  
 ناقص را دست بسری رسد  
 سر خاریار کس مرده از حسد  
 بی بارالفتش همه کوه است  
 کوه بار است در از سرش  
 بی سر را دستش بار است  
 بیچید نهامش باور است  
 بی ترج را جامه او شد کفن  
 مرده کسی است چو من جان کن  
 فردیت را کفرم حرمنا  
 این دو بختی یکی محنت  
 جمیت را که ایم از حبس  
 خدا را محنتا نزد یک  
 محبت بکر نسبت یا با این  
 یک کلام سه دو یکی میشوند  
 محبت بجا یک کوه درو  
 یک کلام سه دو یکی میشوند  
 در دو محنت یکی میشوند  
 آدم را هر دو کنند آدمی  
 کرد و سپید که نادر و کی  
 آنکه طعنه تو میا شده  
 آنکه طعنه تو میا شده

۱۱۵  
 که خود را دل و بیم کیست  
 در نقش را لازم هر دو پست  
 چشم را بر سر است  
 راست و چپ را چشم هر دو  
 است و با یک گشت پیدا  
 در لعلش و کند کار را  
 یک باین که در دولت است  
 در نه و در پانچ بکل است  
 این دو نباشند در دو است  
 چو دو وزیر یکی باشد  
 این دو بود یا فتنه است  
 این دو در نه یکی باشد  
 اول او است در نه یکی  
 اول دویم سر در اول  
 آری اگر لازم و ملزوم  
 باز و در جانب یا بر و م  
 می بودیم اسم و نشان را  
 می بودیم هر دو کف و نشان  
 اسمی و جمع شده با آن  
 یک همه جمع می آید شده  
 یک و خرم بود در سر کار  
 یک و خرم بود در سر کار  
 یک و خرم بود در سر کار  
 یک و خرم بود در سر کار

۱۱۵

اول بن جابره پیش  
حرف مناش را باقی است  
بیست مناجاتی آن بی گنا  
در فردی با هر که آید پای  
یکت بزرگ جنب نوح داد  
یاست که یزبان ای یاد  
فردین است بختش  
از هر مسامت هر جمع و فرد  
طالی را بر دوز هر سرگرد  
حرف مناک به ستم داد  
هر چه شد مناش را دلبرد  
هر چه شد آن غنی آنکوب داد  
او همه شست در دوزخ زهر  
او همه در کان که بر نری ننگ  
او همه کشت که چه برو

او همه

او همه آن بل که شمشیر  
او همه آن لب که شوق قندار  
او همه آنکه خوش دلم  
او همه آن که منقلب  
او همه آن که زخمه آن  
او همه آن غیب زبور که زار  
او همه آن کردن برافش  
او همه آن قند که بود سایه  
او همه آن که بر پیش  
او همه آن که هر مجر  
او همه آن که سینه که آینه رنگ  
او همه آن که دل که بر دور  
او همه آن که دای و دستان  
او همه آن که مظهر و مظهر  
او همه آن که دل که اول نیم

او همه

نور

سازد





بهر چه رسد باد نمودارش / اندوه و المیه در رخسارش  
 هست چنانچه در پیشانیست / لیکن بتجربگی که در پیشانیست  
 اول خوب بود چنانچه در پیشانیست / و در دوم پیشانیست  
 چشم کشیده جان اویش / در دوم پیشانیست  
 در سیم دیدن و شنیدن تمام / در چهارم پیشانیست  
 اینان هم گفت عین شریک / در چهارم پیشانیست  
 در سیم صلاحات همه در / در چهارم پیشانیست  
 خاک پیشانی او در / در چهارم پیشانیست  
 آنچه خودش باشد آن بهر است / در چهارم پیشانیست  
 صلاح را از پیشانیست / در چهارم پیشانیست  
 او بهی است شریک می / در چهارم پیشانیست  
 که در میان خیمه خونی / در چهارم پیشانیست  
 نیست درین بین یکی / در چهارم پیشانیست  
 یافتی انباشت ای جان / در چهارم پیشانیست  
 هست بهشت و دوزخ هر دو / در چهارم پیشانیست

اینها را از پیشانیست  
 در چهارم پیشانیست

فردا

نقد و محاسن بود که / در چهارم پیشانیست  
 آدم و حوا شوق می آید / در چهارم پیشانیست  
 بهشت و دوزخ قلمی می آید / در چهارم پیشانیست  
 آتش که نیست همه در / در چهارم پیشانیست  
 ناله که در دوزخ است / در چهارم پیشانیست  
 عشق و محبت که در / در چهارم پیشانیست  
 شمع غدا را همه باید / در چهارم پیشانیست  
 که در پیشانیست / در چهارم پیشانیست  
 آنکه پیشانیست / در چهارم پیشانیست  
 باز بهر چه در / در چهارم پیشانیست  
 اول شرح است در / در چهارم پیشانیست  
 اول بهر چه در / در چهارم پیشانیست  
 که در پیشانیست / در چهارم پیشانیست  
 جلوه حق را در / در چهارم پیشانیست  
 هست حقیقت همه در / در چهارم پیشانیست  
 در دل در / در چهارم پیشانیست

۱۱۸  
 ابان





آتش شعلت همه گدازد / آه از این نیست نشانه  
 نسبت کویم من آتش / میز سیم از چو به پیش  
 نازک بسیار مزاج است / باد و زو سبب به است  
 زلفت ز شاکردی او سبب / کاه از این هست که آید  
 کاکم ز آتش بهوزن / می چسب با خود نماند  
 خال و لکش از لکند کسب / این سبب نیست و عکس  
 آن که کوشش که تاب آید / عیان از این حساب آید  
 از خاشاک و فسیله است / نقطه هست کی او نمیکست  
 حرف بر لبش زو شید بر / روشش که دست ز امید  
 چنانش شوخی با پرورد / فتنه بخیزد همه پرورد  
 حاکمش را دل باشد عفت / خیر را که می دیگر طاعت  
 ابدی و پشت که از شکست / بهود و آن نیز بود محبت  
 چرخ در افق و بر پیشانی / رفت معراج خطا و انش  
 رشته مویش زین و زین / با بر وین مسج روم و زین  
 حرف و هاشم بر کفتم / نیست و هانی بخت بهم

از این

حرف و این نازک از این / نیست و این نازک از این  
 از خاشاک و فسیله است / میز سیم از چو به پیش  
 حرف از خاشاک و فسیله است / باد و زو سبب به است  
 بغیرش افق و بافت / آه و فادون این ساد  
 کردن او پرد چنان / هست فلک را که خشم  
 آن قدر ساد به چنگ / مهر فاد چون ساد و نیک  
 حرف میال به علم خدا / عالم غیب است از ان جدا  
 سینه و صاف از مهر / هست فلک را که خشم  
 از دل حرف زو شکست / که بر ستم عاشق هر جا دل است  
 آن را سبب میخیزد / این نظم که کدام آب گشت  
 از سر و تا بعدم گفت / آن را میخیزد و سفته ام  
 بسم الله الرحمن الرحیم / کفتم از اول او تا نیم  
 بیست و دو حرف زو تا قدم / هر یک را لغوی کرده ام  
 با غرض هم بستن / بسته همه یکی گشته ام  
 هر یک را صد بیت گفت / بیست و صد بیت بسته ام

در هر یک از این  
 نظم  
 بیست و صد بیت  
 بسته ام



هر یک را معنوی بی حد و کم  
 عینش کرد و او بجهت و کم  
 غلط او مدت بعد از او  
 کثرت هر حرف که فیه  
 آن نقطه منظر و نقش ظهور  
 دیدم تخمین که کردم عبور  
 عینش کرد و در جابود  
 دست حق تعالی از همه بالا بود  
 کثرت رساله بسم الله تعالی

**رساله غیبت** آخرت باین ختم تمام **غیبت اول**  
 غیبت را پیش کیم یکی  
 از وحدت حرف کنم یکی  
 از وحدت حرف در شکست  
 چون بود شکل حرف دل  
 غیبت از بهر ملکوت آمده  
 تیغ زبان بر ملکوت آمده  
 محرم آنجا هم خاموشی  
 حرف کلوش و ناگوشی  
 چو کلش رخ همه در با  
 یک نباشد شکسته با  
 کل چشم است و زبان بین  
 چشم و زبان و بینی بین  
 از رازم کلین و باغی ندان  
 ناشکیبام چو افعی ندان  
 غمخوارم و در بهم رنگ بود  
 کیفیت بگری و در سو  
 تلخ و پر از غریب  
 صمیم و کرم نمک و شرب

غیبت میبستی و کیم  
 زنده کی الیه او نمک  
 سر و قدری که نود و چون بود  
 از شکم در شکم و شکم بود  
 کل شکست و در هر سر و سر  
 کرد و از شکم و شکم بود  
 از که شکست و شکست  
 غم و در شکم و شکم بود  
 شکست کرد و در شکم بود  
 غم و در شکم و شکم بود  
 آتش کان کیم بر خن روست  
 آتش شکست کیم روست  
 صبح عیش و شادی و شادی  
 روز المان پاکه ندریت  
 از غیبت کیم دل آمدید  
 چار ز عالم روح شد بود  
 تا موت از غیب بود  
 از بهر و نشانی صورت تمام  
 لا اله الا الله  
 عالم و جسم و کیم و کیم  
 جامع این همه شد آن عالم  
 انسان کامل شد این عالم  
 نام و کیم و کیم و کیم  
 باطن و خود بسته بی کیم  
 مدد با مشی و کیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 انسان کامل و سر قریب

انسان را بر خود او گفته است / خود را انسان می گشته است  
 است در این جهان از خدا / کافر که در شک گشته است  
 عرش خدا شد از انسان / است چه بسکه گشته است  
 رحمت بر عرش خود او است / ای شاه عجلت این گشته است  
 بسیارم شاه و محبت بود / من حکیم منکر اگر نشنود  
 هستی من هر چه بگویم / منکر باستی ناشاد کن  
 هست که عالم علی منکر / شمع سمان علی کافور  
 باشد این حرف خدا گوی / با سرم فاسد در بر کوی  
 اگر درون من مشعل راه زند / نوره زناست که بجا کند  
 انسان منسلوق بر این جم / گشته و منکر کافر با منم  
 من همه از غلوت پرور شد / دیر من در دل مرغور شد  
 کج نمی آتش همه ظاهر شد / از این حسرت زان و  
 غلوت لرزه می کاراو / کارم چون گشت  
 در غلوت و طلب من بر او / در محبت این شد  
 در غلوت من چنین / بودم بر و نشسته

او که بر روی راه از غلوت / می بستم من بر محبتش  
 من چون مردم از غلوت / می رسید بوی من  
 عاشق و معشوق بستم / مشاقتا دو طرف غلوت  
 غلوت هر یک بر محبت / بهجت هر یک بر غلوت  
 تو بگویی که نه از غلوت / اوست درون فکر که بر کیم  
 عشق اگر جایی کند در میان / از دو طرف دارد پیرو گشت  
 بگو که از این من مشعل کاش می / هر چه بستم من غلوت  
 عاشق از غلوت من گشت / سوختن ایجا باشد کاش می  
 من از غلوت من گشت / آن که اندک با حسن شد  
 آتش هر جا که بود من / آن منزل با میسر گشت  
 بسیاری این جهان که دلم / در کت با بستم آوردم  
 نیست که یکی بستم / کافر که کند و هست رو  
 نفس و مدیتم یکی و شک / دست من و دهن من  
 هست در این نفس و شک / نالی من شک  
 من بستم نیست کسی که دلت / با که توان کرد و من نالی



حرف مرا گوشه و اعراض می  
 بهر غرض که دل از این  
 گویند که موی شکافی کند  
 بیک گویای صفائی کند  
 بگوید آن نکته کمال است  
 در آنکه گفت بچون سپید  
 معنی آن نکته حال خطا  
 معنی این سخن غار و غطا  
 و هم شناسی کند نعمت  
 گفت مو هوم و هوم  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 نکته بود نقطه و خطم از دست  
 خطم شد نقطه و قش از دست  
 رد و منزل باشد مسجد را  
 با اصلش تیرگی مسجد را  
 که گفته خود خط و خالش برین  
 ای تو که بر کردی نازنین  
 جلوه او قدر خالش کی است  
 جلوه بود و هم نباشد کم  
 جلوه او قدر خالش کی است  
 جلوه بود و هم و کم یکدم  
 اصل فرغ خود کردید کم  
 بیک مکرری بستم آن ناز را  
 بیک مکرری بستم آن ناز را

یعنی اگر دیده بودی نظر  
 این شست پاک که محض از  
 قشیر که در حدیث است  
 یعنی طهارت که بگوید  
 لیک بود در پرده و پند  
 در این باب است و مستور  
 برده که گفته که سر بود  
 او حسین همه ظاهر بود  
 در این باب است که می آمد  
 دیدن در پرده و در این  
 نقاشی که از سبوح است  
 آنکه و هم است که در این  
 معنی هم از آب بود قشیر  
 جسم بود یکش برین  
 غلوت غلوت تکلی میگویم  
 دل از این میکند این شوم  
 غلوت به جاست که غیره  
 بر و و قشیر که شوم  
 حیف از آن که در کان است  
 تیرگیست که می از این  
 آن مورا بر کردی چشم غیش  
 بستانایی و بکشی چشم  
 کسائی میگویم چشم غیش  
 ای چشم من چه در دهن  
 تو هم چشمی میبینی این  
 کج چهل تو که آوردی این  
 در یک عالم است که  
 چهل شود دور که سوار غم

روی دادم خسته و خسته  
 چشم که گشاید نظیر زهر  
 فحش آهیم بود در جنت  
 تو مسیخی فحش را بچش  
 اگر سینه کیفتی پیش نه  
 مانع خلوت را به نوبه  
 کند و بریزد ز جگر آتش  
 بر روی از جگر عاقل و مست  
 ناله بر سوختن چشم نه  
 بر زور بازو و خشم نه  
 اگر چه تو بی گرسنه و بی گنا  
 مردم را یک کاس است خوار  
 آخر خسته اند که دار تو  
 گریه کند بهم تو خسته دار تو  
 در تو که اگر کار است نیست  
 باز تو که چشم بیار نیست  
 اگر کار می نه که آسان بود  
 چشم چار می نه فرادوان  
 آگاهی که تو بی در میان  
 دید و گویی به ستر ازین دنیا  
 هر کی صد دیده ها شکسته  
 برسی به سبایی افکشته  
 هر کی سست که آفتاب  
 کیرانی را هر شب بجا  
 هر کی بایست که در دنیا  
 راه و بیراه می پست  
 هر کی رخسار که بگریه  
 ای غار روی تو شکست  
 هر کی آن لب که خسته بود  
 حق گویی احمد و نثار

هر کی آن حرف که شیرین است  
 روی خسته ای و ز جگر خسته  
 خلوت آن که شرم رویت  
 خلوت دوم با مردم بود

خلوت دوم با کرم یک  
 باز درین حرف کلمه اندیک  
 نیک اگر خلوت با بدست  
 اندک که از کسبیار  
 تخم بود آنکس با شکر  
 غرض از اهل کار شکر  
 تخم کاشته است  
 کن بهین اهل عاقل که  
 گریه بر جگر که چاه شکر  
 به چاه خجسته می خور  
 عشق که آتش شد خاک  
 خسته بود و زهرین شکر  
 چاه غنای صفت شکر  
 بسیار از آنکس پیدا شد  
 خلوت هم از جگر شکر  
 تخم گل من حرف شکر  
 دلیر هم حرف کند نان  
 تخم کجاست نکت و شکر  
 با تو شکر لبه آب است  
 آتش تاب و بی نان شکر  
 نیست پاکش هر که کرد  
 باد و رو باد که کند کند  
 زین چاه نام چاه نگیرد  
 از چاه اقل دارم خیر









جسم با ذرات طاق کین      ایک بسیار می گشت  
 بشکر اما بسیار می گشت      دزد و دوش که بود کردین  
 آن که بود زلف و تاب      از یک دیدنی همیش آید  
 بگرد و اول چون یک کس      میزد خورشید که سوختنی  
 چون نجاشی هر آن کس      خورشیدت روید از آب کلا  
 خورشید صبح که بان شود      عالم دل بسیار نمایان شود  
 اول عالم باشد خود مثال      عکس همین عالم خوشخط و میل  
 دل شود صاف و آینه      عالم ظاهر نمایان شود  
 عالم دوم ملکوت کن      عالم ارواح و ملکوت دین  
 جسم نهی و اول از حق      چون فری پس از ایشان  
 عالم سیم جبروت شد      از همه صورت همه نمودار  
 رنگ بماند تکی در میان      عالم الوان و نما اندازان  
 عالم چارم لا جوت شد      رنگی فی جایی سکونت و بس  
 عالم پنجم جمع هر چیز      انسان کامل شده است  
 جسم که او متصل آمدت      انسان کامل و مقصد شد

الان

این یعنی اول عالم که از اول گشت      ان که عالم و خاک پادش  
 ازین خلوت ماده که پدید آمد      زانست که این خلق هر گشت  
 بهجت ماده که کار شد      مشو عینا هر چه شد  
 بهر دست باشد برین      پادشاه باشد غیر و برین  
 آنچه بماند همه یاد است      طالب این نقش و نگار شد  
 خلوت من نیست تو نشین      گیر همین صحبت ما و برین  
 آنچه بگفت همه یاد است      کار عمل است در کار شد  
 چه نشین گفت ای نشین      یعنی نشین بر نشین برین  
 چل روز و چل شب یک گفت      چل و چل سال گفت  
 مطلب من نیست من کرد      با صبر منی که گشت خفت  
 نیست که در کار خلوت کنم      در قبض و قید تو لکسم  
 ماده نشینان بخیز و بگرد      ایک بود آگاهی کارم

باز می عیون سیم شوم      در خلوت کرد در شش کم نیم  
 خلوت سیم که گیرم برین      آنچه بگویم همه گویم ز خویش

خلوت آن خلوتی خویش بود  
 بدین چرخ پیش از همه پیش بود  
 خلوت در خویش یکی کار کرد  
 شد بچنان آینه الهی کار کرد  
 خوشکاری است بگویم که شد  
 قطره جبر و همه قلم شد  
 بیستگاری باین گشت  
 نگر در چشم نه زود یاد  
 چهار فصل تو و حبس بجای  
 نان بخور تو بس هر چهار یاد  
 جامه پوشش از گشت و کار  
 بنده ای ز همه زنده کار  
 در جهان ز کار نام کم  
 جامه ندین نشود زود و جا کم  
 ای در گوش نوی آفتاب  
 دو قطب است مست بگردان  
 قطب است چو گم نه بیت اند  
 شمسیت ماحمه ز غایت  
 قطبیت شمسیت آورد  
 قطبیا ز این که در اندامم  
 مرشد پیدا بر تو قسم  
 مرشد ماز خود که اندام ترا  
 شمس و دیگر رسام ترا  
 دره کی قطربست کم شود  
 شمسی بگریست ترغم شود  
 شمس نوگشتی ذکر بر آید  
 خلوت داری تو شب گوی  
 بگر خج در همه زمین کن  
 ای بجه خلوت خود پیشتر کن

با خود است خلوت دیم  
 خلوت با تو پیش کشیدم  
 دل و دله را دست بردار  
 یا کند آری تا هیچ پیش  
 تو ششم بر جاده ای می  
 کرد تا کرد و در غایت  
 چو نشیمنی که گشت پیش  
 در دویم خلوت دارو می  
 دست اگر داری باین گیر  
 جان گشت مست به این گیر  
 طرز سلوک است اگر سالک  
 عالم در احس کی با سالک  
 سالک ره باشد کار ساز  
 کوتا ازین کرد و راه دراز  
 علی در دل طریقت بود  
 بلوه اگر کسی حقیقت بود  
 نام طریقت بودش رفیق  
 آنچه رفیقیت ترا در طریقت  
 راه ترا باشد و همه راهم  
 کاه ترا ز این و بگاه همه  
 لیک است و اگر میر و روی  
 راه و می دست و بیکه خود  
 بسیار اندامی او خوشا  
 عالمی را یکی و پیش  
 عادت را کس میکند این  
 جان باشد از آفتاب دنیا  
 است شود و دور از آفتاب کند  
 است خود و همه پیش ملک

بسیم



بعضی از سادات و پیشوایان  
 نامی که سینه کوچه حرام  
 ناپدید خواهند درین پیش  
 خوش بایام است در پیش  
 اگر سلوکی از مسالک است  
 عالم در العیسی مالک است  
 این دو شهر و سیم او عاقبت  
 ظاهر و باطن او واقف است  
 طلوت سیم که رفتم پیش  
 مطلق این پوشش است  
 عادت اول من بگشتن  
 عادت دوم هم بگشتن  
 خصما را کردم کارش تمام  
 نامی خود را گفتم تمام  
 هر دو بگویند ولی عیای  
 زهر سلوک تو ای گشتن  
 چون که در اول نامی بگشتن  
 دل نشیندن بدو گشتن  
 باز پیش راه روی پیش شد  
 منزل مقصود بهم خوردن  
 اول علت بود دوم است  
 دویم هم علت این سیم است  
 عادت را گفتم من دور کن  
 پیش گنجی منظور کن  
 نه کنی که بود دست کن  
 که بگفت کن و بگفت  
 خواهی اگر بانی آن راه را  
 کویم بگشتن و سز گشتن  
 این باشد آن سخن ای حقیق  
 اخلاص یافته وادی بر

مشرب ایشان چه بود غی  
 عالم شده ظاهر و مظهر  
 بسته دل نیست بینه دور  
 دل را شست در دوان  
 بکر با جوش است در وجود  
 پاشی از جسد عالم بود  
 بین تو بوی که در میان  
 مظهر و ظاهر را کردی  
 تو گشت می طهر و طاهر  
 زعفران را صفت کن در  
 عالم شد مظهر و طاهر نام  
 ممکن شد و اجب که این نام  
 فیض دلست از غره بر شانه  
 از بهر بود که این کار شد  
 مبداء فی من بجز ذات نیست  
 پر تو هم نیست که مرا نیست  
 فیض که جویند از آن دولت  
 بد تو مالید بهر آن دولت  
 شاهد را این دم پیش گیر  
 فیض کو و همه جایش گیر  
 فیض خدا کرد ترا شاهی  
 در کشت مسکوید و دایمی  
 این فیض آنجا بر اند ترا  
 جامه هستی بر اند ترا  
 این فیض آنجا ترا کم کند  
 بیستیت ای قطره ز قلم کند  
 قطره بیرون شده اندازد  
 دو است اقبال سیدین  
 و اصل و موصل همه یک شد  
 مسکو و شاک بود نه یک شد

۳۹

بعضی از سادات و پیشوایان  
 نامی که سینه کوچه حرام  
 ناپدید خواهند درین پیش  
 خوش بایام است در پیش  
 اگر سلوکی از مسالک است  
 عالم در العیسی مالک است  
 این دو شهر و سیم او عاقبت  
 ظاهر و باطن او واقف است  
 طلوت سیم که رفتم پیش  
 مطلق این پوشش است  
 عادت اول من بگشتن  
 عادت دوم هم بگشتن  
 خصما را کردم کارش تمام  
 نامی خود را گفتم تمام  
 هر دو بگویند ولی عیای  
 زهر سلوک تو ای گشتن  
 چون که در اول نامی بگشتن  
 دل نشیندن بدو گشتن  
 باز پیش راه روی پیش شد  
 منزل مقصود بهم خوردن  
 اول علت بود دوم است  
 دویم هم علت این سیم است  
 عادت را گفتم من دور کن  
 پیش گنجی منظور کن  
 نه کنی که بود دست کن  
 که بگفت کن و بگفت  
 خواهی اگر بانی آن راه را  
 کویم بگشتن و سز گشتن  
 این باشد آن سخن ای حقیق  
 اخلاص یافته وادی بر

منکر و تازی با بزم مسته  
مخلص و باکی با بزم غمزه  
قلم دل چند که جوشد بچرخ  
منکر را در بیکوشن نموش  
کار تو کج دارد و مری بود  
منکر را پای کزیری بود  
سک کویم طالب اندرا  
من نبودم این راه را  
بسیار غم بهیچ به شده  
که چه که بود غم این شده  
بای در از طالب جمع شده  
نیز تقسیم روشن این شده  
راه در از شمس کوهانه شده  
از قدم کفایت شاه شده  
راه در از می فم بیستال  
روز و شبی ششم بهر حال  
چشم مرا بود غم و دل ام  
چونکه زنا بود شمس هر مقام  
بازی مرا بود در از می کند  
بازن خود بود و کن شمس که  
هر دو شمس شده صد البیر  
پشت همه ریش می امیر  
بهملو و بستم همگی از هوا  
ساخته بستر که شود که خدا  
از تن خود کویم یک مرده  
از دل خود کویم یک مرده  
از کرم کویم بچه در دوشو  
بالکر کوه بکو کرد شو  
از جگر کرم کویم جگر شمس  
از تقسیم کویم مرغ شمس

قصیده  
در وصف  
شاه

از تاجم کویم یک رشته  
از طاق کرم کویم یک رشته  
از جگرم کویم یک جفت  
از جوشم کویم یک جفت  
از پایم کویم یک مرت  
از دستم کویم یک مرت  
از چشمم کویم یک دیده  
از گوشم کویم یک بشنیده  
از صدرم کویم یک سینه  
از قلبم کویم یک دپ کشته  
از صدم کویم یک مطبوعه  
از مصلحم کویم یک حقیقه  
از جانم کویم یک شعله روشن  
چونکه بتقریب روان سپید  
معنی که کویم کوشش سپید  
منطق میان جان کرم  
جان در می رو و هشتان کرم  
خواب روی میرود و آلوده  
کرم می سپرد و آلوده جان  
تقریب خویش تمام کند  
با اول نفس کلا حجب  
حرف در از می تمام کرد  
آب که رور آه از سر گذشت  
میگویم این دم آن حرف خوش  
باده شود که مرا ظرف خوش  
آن نزدیک که گفت ترا  
آن کل نورس که ششم ترا  
بروید این راه مرا پیش من  
چو شمس من و نافه این روشن

قصیده  
در وصف  
شاه



علم در حق است و علم در حق  
فهم در حق است و فهم در حق

رو سحر این قدر اکتس کرد / رومی هر سحر حقین هم نشد کرد  
عالم در سحر این بود شد / چون که شکفتند محو شد  
بطلوی جمعی گشتند زده / بوی بود نذر کلب که بود  
رسمی آخر کل که دو گشت / تا شمر این ناز بهر که بگفت  
روزی بین شد همه با شربت / سبز مرا هوش که این گشت  
باز به قریب مرا هوش شد / در وصفش طبع مرا خوش شد  
هوش بود دایمی چون / حق یعنی که در ای بین  
چون بی تعلید و دوش / بنسب بهانه همه در کو شوق  
در پی مقصود و نش / فکر بین پیش کن اسکا  
انگه بدست آورده است / آرم بود دست بد پلوت را  
اندره هوشش هم این گشت / دانه گشت انهمه انبار شد  
تو هم اگر دانه بریزی هوش / انبارم گشت بعالم خوش  
خلوت بستم گشتم اخیر / شرح و طریق است چنین گشت  
**محبت** / **محبت اول**  
محبت را پیش گیرم بک / از کثرت حرف کنم اندکی

از کثرت حرف زدن شکست / حرف من از کثرت حرف فلان  
مصاب و لرا باشد زین / دیده و گوشتش میل کرد  
کثرت را هیچ نبردگی / وحدت را نشیند از شوی  
صحت را دیده ز غافل دلی / خلوت را دیده ز دل غافل  
دیده اگر هست که فمید / تا فهمی سب کوید دید نیست  
فمید این بسنا بود / تا فهمی این شود با بود  
بینش گفتم اما برو / با گفتم یعنی بسته بود  
فمید در محبت گشت / در خلوت رومی نماند  
تعریف و شک که م را کبر / کثرتی و وجب بجم در کند  
روز و شب خویش این کرد / ظاهر و باطن را کس فرزند  
شایع خود را همه کن سب / شرح تو در ظاهر و باطن بگو  
هست ترا ظاهر می طبی / شرح ترا نیز چنین بگویی  
ظاهر با ظاهر و باطن / با باطن چیست کن و بین  
ظاهر با ظاهر شریعت تمام / باطن با باطن رستی زدام  
انسان کامل آنکه شوی / کمکیست پاره شد و یکنوی





ز چو در دستی بگویی نکرد / دست طواف بر روی کنی  
 زلف کوی بویخ شانه ندید / پایش گشت ره خانه ندید  
 آدم را آنچه بود در نکاشت / شام رسید و ز سید او بپاشت  
 آدمی از بهر رسیدن بود / کوش که از بهر شنیدن بود  
 کوش اگر نداشت نوبی گفت / دست بریدن سببی گفت  
 میسر تا گفت بجاورینش / باغ و بهر و شش در این بینش  
 صورت کوشان بکلی گریخت / معنی را خفاشان شنید  
 بار برانند برای کشت / دور روز نکند نوازش  
 زنگ که در کردن شهر بود / دور از آنز و سیکه بر بود  
 فی که همه ناله و افغان بود / صاف ناله از در تن جان بود  
 در دل آن که همه شیون است / معنی بسیار چو شعر مست  
 رم که دیدار نمایان گشت / بکشت نظامت به از جان گشت  
 مرد اگر کوش دشمن و کند / معنی بسیار در او جان کند  
 چرخ که گویند همه رنگ و دان / خود بهین رنگ و رنگ دان  
 ای حجت از تو بگو و بکیست / آتش از صحبت کرد و دخیست

چار و صحر که بیکت باشند / روی نبات است که پدید باشند  
 باز نبات که حیوانی / باز از آن حیوانی نشان باشند  
 باز همان نشان را رفتند / شاه از آن کجاست واقف شدند  
 عالم دل را همه طای کرده / او دل خود را همه می کرده  
 حی که همگی پیش آنک را / حرف عجم را بی رنگ را  
 حی و نیت که آسان بود / حی معنی بخش نوبی بود  
 حی را معنیست که سوسوی / خود را بشناسی برین نوبی  
 بانی دلش آسان بود / این دل حق با تو چه نبات بود  
 این چهار کس را زمو بود / مشرک از شنیدن نوبی بود  
 باریکست اول آن کس که / خط شعاعی که صفا افتاد  
 اول کبر و محالست و بی / آخر ممکن همه حال است و بی  
 این سهل مستمع خویش که / اول شب آخر مهر خیر  
 این سهل مستمع را و نمود / اول آن است عدم آخر وجود  
 دیدن خود همه آسان شود / اول کفر آخر ایمان شود  
 من با خود دیدم و دیدم بود / این در باره نوبی انهم کند





این دو که نشان دو کجا میرود با من بنگر که جها میرود  
 قدر سخن از من به هوش پرس کوشش شود بین همگی نرسد  
 صحبتایی که زبان بوده اند زبان من نیست بیان بوده اند  
 من جسم سیو هم کوشی جان آن من حق نه جان بیان  
 من که شدم غیبت که مستان ده منت کوشم در کرون جان  
 کوشش که کار از او پرس مطرب را بگو و از ساز پرس  
 آه ازین مطرب از ساز او آه بود سبزه از او آواز او  
 هست مجازت همه آواز او در حقیقت شوی که مجازت  
 این ساز را از درین دو بود وین حس چار است بر تو بود  
 در اول پیش مجازتی پاک تمایقیت بر سر روی خاک  
 من که باین حس دره طاقی شدم طاقی باقی شده ساقی شدم  
 ساقی که از پیستم این کیفیت پرس ز جمعی بپند می بست  
 هیچ یکی در نشان ناک نیست که باشد میگو کان من نیست  
 این همه مستند و این هستند جسمه پانند و این باشند  
 آمده این که از من این نشان حیرت بر دیده هر آسمان

بکر نری

یک تیری فی زلف خطا هست و بکنان خطا ر می  
 پس کفتم آیم سر سببم نان حرف فی فعل مجسم  
 آنکه ز مادر زادی کوشش دار کجاست بودی که جسته  
 کی تو فدا طالع منی بود مست کن صحبت مست و  
 مادر بگرفت تراد کتار فی فی صحبت تراد و کتار  
 تا که به فی فی بکند داشت شیر خد بر لب آتش گشت  
 کوشش ترا بود و زبانی نو لغت کوشش که گشت و  
 باز زبانت سر یکال شد آن خد ارتش را حال شد  
 باز پدر بگرفت در کان بهجور زبان پس کوشش ای کجا  
 آن شکسته حرف نابیان میکند آن نیست دوازده  
 حرف درست تو که شد و در کوشش که بشنید شد و  
 حرف تو هر گاه که جانی گرفت بمعنی هر گاه کانی گرفت  
 معنی باز که کنم قسم هر یکی با باز نهسم اسما  
 معنی هر یک یکم من با حرف درسی شنوی آن  
 آمده یک قسم شریعت نام زان من حرف بهر نام

این دو که نشان دو کجا میرود  
 قدر سخن از من به هوش پرس  
 صحبتایی که زبان بوده اند  
 من جسم سیو هم کوشی جان  
 من که شدم غیبت که مستان ده  
 کوشش که کار از او پرس  
 آه ازین مطرب از ساز او  
 هست مجازت همه آواز او  
 این ساز را از درین دو بود  
 در اول پیش مجازتی پاک  
 من که باین حس دره طاقی شدم  
 ساقی که از پیستم این کیفیت  
 هیچ یکی در نشان ناک نیست  
 این همه مستند و این هستند  
 آمده این که از من این نشان

از امر و نهی حس دلبری  
 هست عیال است همه بهر چاره  
 روی بخت است پس خرد  
 رحمت حق باد باغ و دشت  
 جور از گش بر پاک خویش  
 بس که آنگاه پس بپیش  
 دست بهر کردن لبها دراز  
 بوسه و مهر و تو باز ناز  
 چشمه شیشه است هر مور و لعل  
 آن پستان که نمی در دهان  
 سنگ بهر جوی که هر قطره در  
 در تابش باشد هر ذره نور  
 هر شمع نخل همان شمع  
 دریا که بزند افتد نخل  
 میوه هر نخل همان لب که فتنه  
 کردید افتاد مکس را چینه  
 کی من تو رفتی بخت خدا  
 یک دهن تنگی و محض صدا  
 باز بقیسم دویم سر ششم  
 درد طریقت بکن گشتم  
 هست طریقت نام این ششم  
 تخم محبت این گشتم  
 باغ که بی روی یکی گل بود  
 دریا را در رختن بل بود  
 دست محبت به یک تیشه  
 باغ محبت را بکنند تیشه  
 کار مجاز این است ای حبيب  
 چیست حقیقت بگر و زو  
 طفل که بالغ بشود چیست او  
 چیست که با حق یکی نیست او  
 چیست که با حق یکی نیست او

در باب

حب مجاز است کرد و کرد  
 مجبور از هر دلی از خانه کرد  
 حب حقیقی چگونه است  
 چشم شده در آن صند  
 یاد کردن این بین تنگ را  
 در شب کم سازد هر رنگ را  
 ره بخمال که سرش تا برد  
 سوی زان ناصیه هر چادر  
 آن دوزخ دوست که یاد آید  
 محسوس و سازد یاد آید  
 آن قد یکو بدو بی که ام  
 گو که تعلیم کت است هم  
 دیدن بمر سوه داغ او  
 زان روحی بکشاید باغ او  
 آنجی شیر جیج بپشت  
 یک برنی در بستی شست  
 قسم سیم را هر کرم پیش  
 آن دلی نعل سببی نیست  
 پای بود اول دست آن  
 بند بره رختن و دمان  
 راه و در خود بر نزل است  
 دامن زد جسم بر نعل است  
 چشم هم از بر کله دیدن  
 دست هم از بر کله دیدن  
 طاعت عابد که بود هیچ هم  
 تا که بکشاید او کند از قدم  
 الغرض این دوزیر آن بود  
 صوم و صلوات از برای آن بود  
 ای محسن سیم راست کبر  
 بشکن زنجیر مشنوزن فخر



بسپار اند که ز بختی عالم  
 نوز بر بستی منی دوم  
 هر یکی از مشرق با نواز  
 مصحف را که در که قرآن  
 منتهی تیران دم آن عید را  
 دیدن هر که میسر مدان  
 ایک همین عالم جان مرا  
 خود چه بود بلکه سعادتی  
 من کی در دام و نا پدید  
 خرد و کلانی که درین بود  
 خانه که همه از سنگ است  
 که در فتنه فکشت زینت  
 غماز که همه روشنی است  
 بسیار افتاد دور از بیم  
 چنگ بر آتش محکم بنک

راه و از از بی جریانه  
 اقبال را تا چه در رسم  
 خاویز می بر مصحف فلان  
 قسریان شو تا همگی جان  
 بوس کن چشم خادیه را  
 عالم دیدن گیسو از خور مدان  
 خود را نه نیست در او بزا  
 جامی خادند درون سارا  
 از خور روشن نیم از روی پدید  
 فرق همه از دل که بود  
 بین جبهه الاسود داد دنیا  
 لعل در آن که بروی مصفا  
 آب هر تراب لولویی است  
 کی سفیدش کند از چشم کم  
 قوت بازوت دم چنگ

در دنیا

نوز زخم منم بر چنگ خوش  
 از خود پس دست دارا جان  
 کوزه ولی کسر بروی مصفا  
 از خود او یافت که پیر او  
 امت خود را همه از توین قوت  
 شد که زهر امت او کشت  
 امتی او همه شامت کند  
 امتی او همه کارت کند  
 امتی او بکت کار تو  
 امتی او همه سیرت کند  
 امتی او بکت شیر مرد  
 امت او پیش رو الصفا  
 امت او این شد دیوانه  
 امت او این شاه بلیست  
 امت او این شاه عاشق است

گرفت او را سر کلنگ خوش  
 سفرانی است فلان کجاست  
 رده و اما از بی مصطفی  
 پیر را بسته بر بخت مو  
 پیشش منبرلش شکر کند  
 باشمش از همه در هم رفت  
 باد به غرق کجا هست کند  
 در بر معشوق کجاست کند  
 چشم نمیشد ز رفت پدید  
 که سینه چون شیر دلیر  
 کوشید و زخ زو آب  
 کوه خود با دست که باوی نهاد  
 در خانه همه و جانان  
 بیل فونیت بروی کل  
 عاشق را خوشنش لایق است

۱۱۲

خوشتر از آنکه باشد  
 اول ازین بهین است  
 مفت مرا کی دیدار او نمود  
 دید که در آتش من میبود  
 دود اگر باشد بر روی من  
 زلف نکرد اند با سوسن  
 از آن زلف نباشم  
 بلبل محروم ز گلبرگ ز  
 آتش منهدم بمان بود  
 هر جا چمنست غایبان بود  
 تو که حرارت خواهی کش  
 خود سوز بر آهکی را رود  
 صحبت و دینم را کردم تمام  
 صحبت سیم را افتم تمام  
 صحبت سیم را گیرم درش  
 از دل که هم بگیرم آتش  
 منهدم را بجز همین آدم  
 بخت بی طعن بکن آدم  
 آن دلی که در جویز تر  
 یکت ندارد در پایستیز  
 بجز از آنکه باشد  
 کویم تا آنکه کسی بشود  
 بجز از آنکه باشد  
 است اخضر و خاص و باز  
 تمام که او بودید تمام را  
 یکس تا شکید جام را  
 تا که بریشان ویش نشند  
 جمع ده بهار در چشم

دلی که

روی بهشت بخای خدا  
 از تو بهر سینه روی بهشت  
 کز این اش از بهر بهشت  
 روی بهشت باشد در هر  
 این بر تو بود ای سیر  
 روی بهشت اورا کن بهر  
 بجز شرفیت کوینه شمع  
 تمام از اوست شمع  
 خاص کدام است بگویم تا  
 آنکه یقین آید حسرت را  
 ذکر بود یقین اورا  
 هست بهر سلسله این فر  
 آن و شش فراموش دارند  
 جس قفسها بنمایند خود  
 در دخیل و شش و شش  
 در آتش افاده شش  
 کز این اش از بهر بهشت  
 مدح بهشت خدا این تو  
 این بر یقین است ای بهر  
 شد بهشت که داری کم  
 بجز طرقت سیم کوینه شمع  
 شریفیت با دین فتن  
 بکست اخضر و شش و شش  
 آن بجز بهشت یک شریف  
 در صحبت حرف کند زان  
 طالب را هیچ نماند  
 معنی کو پیش همه کش  
 زان لب قند است طالب  
 تقریر شش یک آه  
 یکدم از آن شش و شش  
 زان لب قند است طالب

تجرب



العالی حرفش هر یک لایه طالب حق کو به دل من  
 صحبت آوردی بهشت خدا و به قافله دست و گشت خدا  
 فضل حدیثی که بکار آورد معنی را نقد نکار آورد  
 صحبت شبهاش همه دوی لقمه جبری و به حسد تو  
 صحبت روزش شام غایت نو روش ساز بود که گشت  
 بسیار از طرز سکوتش به نشکفته شاخ گل و بر خورده  
 بسیار از زکمش نشکفته خود چنان کرم بر آتش نهند  
 صحبت شیرینی و کام از نظرش به برهان تمام  
 صحبت دروهای خوش نما در دل آتش زن آواز  
 صحبت و هر لقمه شیرین خوردن آبت به لب جام  
 تنگی فی صحبت با طوفان مشکفتن با گل هر حرفین  
 هیچ یک علی نه و اربعین بر طرفت را این است  
 قبض همه بر سر قیض بود سخت پلیدن از نفس تو  
 آنکه در توبه پیرت شد فرق بود از یکی به گشت  
 هست که صحبت و میهنش یکباری دوی به طششش

حقیقت  
 این سخن را به دل  
 و به قافله دست و گشت  
 و به قافله دست و گشت

چون که دران جلد کنی صحبت هست درانی به ناهنج  
 سخن که گویم که این دو هیچ هر وقت را این است  
 در نه برای خود بهر یک است هر یک مفتاح در مشکیت  
 آن مختار از کعب آوردی تا که بان صحبت دل و پری  
 مکتب از دستم بهر چه رفت این لقمه گشت از دستم رفت  
 حرف و مکتب باید کردیم منت مکتب دارد کردیم  
 اول از ان بر چنانی مرثا قوت من گشته بهر مرثا  
 تا یکبار همه سر بست شد آتش من پیش از ان بهشت  
 به نیت شد این قیامه دران یکبار تا که فرو رفت به کام تنگ  
 آنکه تیز که آتش بکرد ملا را رحم رستان نه سرد  
 کوره آتش همه من که از یک طفل موم بر قصد بهان  
 به جواب دد در نه بهر حرف یک بچولان ملاکت بود  
 رفتش از مکتب آرام جان آمدش با بنار قطع جان  
 بهار بهاش به صحنه صحت او صحبت بهر دمی  
 مردن و دست حیات به کرک بچه رفت بر ابرو

این سخن را به دل  
 و به قافله دست و گشت  
 و به قافله دست و گشت

نیست مطایبه کنم در کلام  
 این پیر تا که شود بخت خاتم  
 و در نه که ملا همست و گشت  
 از بر بازی طفلان نه غنم  
 ملا را که تیر پاکست آن  
 بجوده همه بر پشت پاکیان  
 بجوده اگر در تیر پاکست او  
 بر دغلیه از بچکش فرو  
 باز در که در سر ام پیش شد  
 پشت شک کفشم بر پیش نشد  
 راه بهر بر دم آن حلقه را  
 تا که گشت دم در لقاقت را  
 راه بان لقاقت زارم قفا  
 هر قیفا در دوشم گشتا  
 ذین جلایافت ز هر نفیم  
 نقش شد سکه هر نفیم  
 موسی شکافی هم به هم کرد  
 تیر و گاندا می نفیم کرد  
*قصه*

قصه دهستانی که کاروان زراعتی از خراسانی که از نفیم  
 خانه زاد پرورده اند میرانند و خنسیان بجایانی رعت جمع کردن  
 و بخانه صاحب در سایدن که آنهاست و میمونان را نیز چنین  
 پرورده اند و مشرف آنها ساخته اند اگر میانی از آنها واقع شود  
 از خود دن غیر آن صاحب خود را خبر دار میکنند و آنها سبیه

در برابر آن می آیند غرض آنکه صحبت را این فانی است  
 خرمی از حرف کنم بشنود  
 خوش مزاج شدم آدم شود  
 باشند اینها همی خانه زاد  
 باز ز رعیت کرد باز او ستا  
 کاوان را هم بچرا اند خود  
 کا بذر رعیت بپسارند خود  
 در خود هر قوت کاوی کنند  
 تا که بزد لقمه الاوی کنند  
 تخم به امان همه با شان بچا  
 زند و بروید همه از خود بچا  
 باز کلبانی مزاج کنند  
 میوان را این آدم گسترند  
 میهر ووندش که زده است  
 حیوان به آدم کاش نشید  
 میمالندش که شود دانه صاف  
 آدم را تیغ درون خلاف  
 صاف که شد صاحب خود  
 آدم اگر خاین شد پس بماند  
 صاحب هم او را دهد  
 آدم چون حق کسی بماند  
 میمونان نیز جو خرمی بماند  
 مشرف بودند بچراگان کا  
 آدم جو نفیس خود کند شکا  
 خرمی ازین مجلس ابرارند  
 خود نفیس آدم هموارند  
 گردنیانت میمونان بچرا  
 صاحبش آنها بفرست بخت



میمون خوس گشته کارش / آدم نی جفت ازل روزش  
 میمون خوس مطع و تونی / تو باشی حیوان آن دونی  
 صحبت را تا شیرش این بود / میمون خوس بی این بود  
 نفس تو خوس است و تو میمون / صاحب و بنم همین بسین  
 نفس خود را به شیر بر کن / لیک بگردن به بر کن  
 کشتن نفس همگی بر بود / نیم ره و منزل کس بر بود  
 کز نیش کشت با و کرده است / او را ساید که او را ده است  
 تو همه میمون خود را با بان / آدم شو یعنی جانین جان  
 میمون اری تو بجز از این / صحبت آدم را میمون این  
 کب ز میمون کنی دل بی / میمون را کب را آدم غیب  
 کر بیان همه میمون نوی / کر بیان رستی خوس نوی  
 کر به بند می ختی دیگر / طالب تا سر کشد او دیگر  
 منزلت این است قوی لکن / باش معلق نه زیر زمین  
 غم کن بجانب معراج را / از سر به جرج زباج را  
 تحت تو کرده ای شک / در همه دیک تو باشی شک

در این

صحبت بسیار شور بود / روشنی آتش طاهر بود  
 جان تحت است طاعت / در مندی هر یکی با هم بود  
 تن بود چار و خف نگر / سرشته هر یکی از یکدیگر  
 صحبت را بگر خوش کار کرد / مختلفا از با هم یاد کرد  
 در یکی زبان هر یکی مختلف / جمع شد نه یکی کجی مختلف  
 مختلفان مختلفان آنان / تا صحبت نیست بود در بیان  
 صحبت هر یکی که میانی کند / هر دم را که ک شبانی کند  
 خواهم گویم یکی از کار اصل / تن بشنید که دبیاد اصل  
 مختلفها چه بود در میان / متقیها از چه کشته میان  
 گویم با تو زره معرفت / هر یکی شی را باشد معرفت  
 یک نفس قید و یک الماش / مختلف متقی باقی شد  
 هر یکی است تقاضا جدا / لیک بود بالا دست خدا  
 قید همه جسم بودی / باقی بجز است بخود یک بخش  
 آب که جوشد همه نفس پاک / استاد از جوش بیدار نو  
 نقاشی نقش ترا که کشید / باقی در اطلاقت فارسید

تو بهم یکبارگی می آبروی  
 در دنیا رخسار خندان شد  
 من توانی صفت را دهم  
 که تو یقین جوئی بنویس  
 ر خلوت صحبت شدیم  
 صد مرتبه بیت یکی هر یک  
 اندک را هیچ برودیم میار  
 اندک را حکم عدم در نما

خاتمه

خواست دلم کند دار قبل و قال  
 فکر من آخر زبانی او دودید  
 شد به تسلای همه فکر من  
 گفت ز روی شفت آن خیره  
 طالب بسند همه یار را  
 درخش تو هرگاه که او بی دم  
 جلد اگر داسی و کوته است

که غم دستار نیست ز  
 ناخن اگر نیست در انگشت تو  
 شب که چه فیض رسان است  
 مهر همه روز شد آتش است  
 من که در آن کج خلقی هست  
 خاتم با منم این عفا کنت  
 میگویم بشوای غمگین  
 طبع کرا و بود ملول از من  
 بسا را بخیر ز دندان کند  
 در آن بد و بی مضمون کنش  
 این مضمون ز حد بهتر بود  
 بر مهر خویش زن این سکر را  
 این تو فقیست خدا بدست  
 منتهی که اده این شیوغم  
 دل سلامت باشد و زینت

از تو او کیست که در دفتر  
 آتش شوخا که بخت تو  
 لیک بود هیچ بروی بگو  
 آخر باقیله سرش داشت  
 آخر تخی ظهورش بخت  
 بافت صبا غنچه دلم گشت  
 خاتم را بعد زستان بهار  
 خواست زبان نشیند و زدن  
 خاموشی لب خندان کند  
 یافت نکو مضمون حاشیه  
 سزنا پاکیر گشت زرد بود  
 باواری طوف کن این کدرا  
 کرد ادب کیت بهمانند  
 که ز صدا با شمع اگر بشنم  
 خاک تمام عقلت ز زمین است



دل که سلامت باشد زین بود  
 دل که سلامت ماند دین بود  
 آنچه نماز است بپایان  
 و اعظا را بست بکوشش  
 پاکت را بست قنات  
 قاری ای قیام آن و هوش  
 خود همه مالایی زین گم  
 پلها را بسپرد این قلم  
 خود همه مشالمت بود  
 دوزخ اگر سر کشد است بود  
 در صفت خامشی گفت چنان  
 یک سندی دارم بر این که  
 تخریب هم کم سندی نیست  
 نجر به کار است بر این  
 باره که خاتم میگویم  
 همچو کلمه خسته میویم  
 چند قسم سوده شود پائی  
 بین سیه رویی سوده ای  
 چون بکوشش را فی کار را  
 از تو نخواست که آرد  
 بهر چه کردن فی او در نیست  
 خورده ز تو هیچکس نیست  
 کو که بر لب باشد زماره  
 نیش چو غاص زنده ماره  
 قطع سرود گمش مار  
 مار خوراند چنین پاک  
 مار که زهر سببش در دهن  
 نیست قلم دناش را مکن  
 بیکند است کنش سر  
 کوتر کم ساز زبالا  
 کوتر کم ساز زبالا

او ناخن نیست که کرد دراز  
 پاک کن رویش را از گمان  
 بنه بکواره نمازش کی  
 عرف سیاهی کب گنم  
 تشنگی هرگاه که سازد غلوش  
 کاه برارم آب از قهر چاه  
 کاه شود باور چی دست من  
 لغتیس او همانا زک دهان  
 غل بود خسته ز قهر ترش  
 کاه و سازند دهن لبش  
 یک سر می باشد کو و کوه  
 هیچ دهن نیست که بی سر بود  
 خود فهمی بسیار گم است  
 خود فهمی بار یکت از موبود  
 منهد از خود فهمی میطیم  
 دانه یدم خسته به سبیم  
 نمک و دهن که گیریش باز  
 سبیل ترا ده با تو فغان  
 در شکم مادر و خواب اند  
 کاهوش تا چند دل شب گنم  
 آب بچشم غم همه اند کلوش  
 باز که ام آبی آب سیاه  
 کر چه هم بچشم منور من  
 ریزد از و بر سر دستا  
 کشت کس باشد که درش  
 نمک نشیند برنگ لبش  
 بگو که پاکه قطره بیجا از  
 قسم سخن از همه نادر بود  
 چشم سیاه است بر او  
 دیده اگر است همه بود  
 دل یدم خسته به سبیم

کفایت

۱۸۴

حرف سیاحت <sup>نیل</sup> کفست را سازد و مفصل  
 حرف دل از عالم بالا بود حرف زدنی باشد لا اله الا هو  
 حرف سیاحتی دل کم نشد کم بانی در دل قلم نشد  
 میکشش آخر ذره فقر چاه دلو و رس کوی ماه از دست نشد  
 شکوه که بهار سیاحتی بهمن کیت که میدارد و از بخت نشد  
 از سین دامن من نقطه بر انجیات و کسان آب نشد  
 حرف سیاحتی همه در جود حرف زدنی کافه را نشد  
 کافه هم می چید و خوش دلستن باشد پرو سر نشد  
 کافه را ماندن بر دشتش طغی در افتادن بر بخت نشد  
 دست شده سود و هر طری باشد کیت که در بر کشی نشد  
 او بر سر تخته فتاده دراز مهر و سپهر نه مهره باز نشد  
 از قلمش حرف زدنی شکست دکل پیش رفته قطع است نشد  
 قطع که شد میکشش آوازه را کیت که بر بند و شیرازه را نشد  
 دست شکسته همه چید و بر و ناچار آید همه در گفت و گو نشد  
 تیغ که رانده همه او بر گو صده کسر باشد باشد چو نشد

پوشش اگر پوش و غرق پوشش نباشد نه همه غرق  
 جان تو بر و برش تن بود گرم شدی از غم زان  
 زن که می زند است چکم تجارت کوی با ملک هم  
 کاغذ را نه بکنم کوشش از مضمون بندم یک خوش  
 طبع ملول است از مضمون بکشت مضمون عا  
 کاه ملویش بر و سری کاه کشتایش همه فتح و س  
 حرف کشتایش آید درین باز حرف حرف آن زن  
 لذت حرفش هر شکرت کن حرف خدا و باز از من  
 از دلم آن حرف که پرو شود لیلی اگر بپسند بپسند شود  
 لفظ من است که باز و شب معنی او را است که دارد  
 معنی و لفظش باز یکدگر هست صدف را ناز و با  
 آن خمر را در جات آید یک همان کیمیا است آید  
 این در یک کیمیا صاف انجیات است صدف افلا  
 این سخن آن مهر که مهر نشد اوراق افلاکش را پیش  
 این سخن آن مهر که مهر و پیش میگرد تا که یابیش



المکن کنان مشرق بر آفتاب  
 کبردم از تقریب این سخن  
 فکرم از راه روی پودش  
 خواست که بنشیند آسوده  
 کوبشینه همه بجاوی من  
 کبر و در پیکاری غی من  
 من خود را همه رفتم تمام  
 راه روی باشد بر من تمام  
 هر که رسد در کوی لبرش  
 راه فتن کشش که در مرش  
 این را مانع چه میکنم  
 دست نشود مشک اگر بکند  
 مانع را نیز در بانس هر  
 کوشی هست بدون خفتن  
 کار قیامت شکافیت  
 حرف من این کسب نیست  
 زاهد از روی صلا کفیت  
 کبردم از گفتن این غافله  
 لیک کسی را بر فتن نیست  
 در عاشق پس سر فاطمه  
 سال هزار و پنجاه و هفت  
 هفت و کربا از این نیست

کبردم از گفتن این غافله  
 هفت و کربا از این نیست



دلدار بر من کفر چیرا  
 غمگینی در بند کسدا  
 دل بر شیر لیلیا جبر عیا  
 عیان بدستش دادم  
 کفر تمام دعا می کردم می  
 پی پی در مراد خان

کفر چیرا  
 غمگینی  
 دل بر شیر لیلیا  
 عیان بدستش دادم  
 کفر تمام دعا می کردم می  
 پی پی در مراد خان

کفر چیرا  
 غمگینی  
 دل بر شیر لیلیا  
 عیان بدستش دادم  
 کفر تمام دعا می کردم می  
 پی پی در مراد خان

کفر چیرا  
 غمگینی  
 دل بر شیر لیلیا  
 عیان بدستش دادم  
 کفر تمام دعا می کردم می  
 پی پی در مراد خان









